



فصل اول

--والاااا رزا من عمرا پامويزارم توي اون متب اي بابا حالم خوبه ديگه !! لولم كن!!!!

- ا ا ا حالتون خوبه؟؟ پس حتماون من بودم كه افسردگي گرفته بود نه؟؟؟؟؟؟

- آره توام افسردگي گرفته بودي.

- اي كوفت درسته دوتامون بعدازاون سفر كوفتي افسردگي گرفتيم

- ولي به خدارزا افسردگي مآكه حادثوبود فقط يكم اعصابمون بهم ريخته بود الانم كه ديدي خوب خوب شديم

- درسته ولي بيا فقط يك جلسه بريم پيشش آكه خوشط نيومدديگه نميريم !. ولي من تعريف اين دكتور رو خيلي شنيدم

- باشه فقط به خاطر توفقط همين يك جلسرو ميام .. آه آه معلوم نيست پيرمرد هاف هافو توي كدوم كوره دهاتي درس خونده حالا اومده براي من دكتور روانشناس شده!!!!

- خيله خووب بابا اينقدر غرغر كن الان كه وقت دكتورمون رفت اونوقته كه منه بدبخت بايد بشينم دوباره يك هفته منت توي ايكبيري رو بكشم كه قدم رنجه بفرمايي و بريم دكتور

- به درك

-نفس!!

—

-خیله خوب بابا چر اداد میزنی؟

خوب اعصابمو خرد كردي

- غلط کر دم

-خدانکه حالازودسویچتو بردار که بریم

-خوب چرا با ماشين تونريم؟؟

-خسپس ماشين من تعمير گاهه

-خسپس باباته

هوووي به عموي خودت توهين نكنا!!

حالا خوبه خودت میگی عمومی منه

-خوب بابای منم هست دیگه

-|||خوب شدگفتی حواسم نبود

-خیله خوب بامزه نمی خواد سرمنوگرم کنی که دیربه دکتر بررسی زود بالااش

-چشم قربان

{خندید و هیچی نگفت! داشتیم باهم دیگه میومدم پایین که یک دفعه ای رزا ایستاد و روبه من گفت

فقط نفس؟؟؟؟!!!

-باز چیه؟؟؟؟

- نمی خوام مامان و بابای هیچ کدوممون از این ماجرای دکتر چیزی بدونن باشه؟

- اوووف باشه بابا تر سيدم گفتم چي شده تازه ماكه يک جلسه بيشتر نمي خوايم بريم پس لزومي نداره بگيم

-از دست این لجبازيای تونفس باشه ممنون حالا بيا بریم

-----باشه!!!!!!!!!!!!

وقتی اومدیم یابین دیدم مامانم روی مبل نشسته داره tv نگاه میکنه

- سلام بر مامان گل خودم و سلام بر خاله ی دختر خاله ی خودم

-سلام بچه ها >نفس چه خبرته بابادختر بزرگ شدي ديگه 22 سالتـه

-مامانم مهم اینه که دل بچه باشه

{رزاباخنده گفت -که البته توهم مخت وهم دلت بچه ست

مامانم باخنده روبه دوتامون گفت - خيله خوب حالا برين بيرون به جاي اين که سر منو بخورين

-باشه مامان جان بيرونمون کن!!راستي مامان منو رزاي ناهار نماييم

-باشه عزيزم ماکه عادت داريم فقط بچه ها شب خاله مرجان تونو مينا هم ميان

-اه مامان نميتونستي فقط خاله مينا{مامان رزا}رو دعوت کني

-نه دوتاشون خواهرانم چرا دعوتشون نکنم

-باشه مامان من اصلا هرچي شتابگي بحث کردن باشما فايده نداره

-پس خدا فظ خاله

-خدا فظ بچه ها

از درخونه که بيرون اومديم به رزا گفتم- رزا!!!

هوم؟؟

من خيلي اين خونه و باغو دوست دارم بهم يک آرامش عجيبی روميده

-چیکار کنم؟

-ا-بيتربيت !

-خوب بخشيد حالا عزيزم بدوبريم که دير شد

-باشه ولي هستي تاجاي ماشين من مسابقه بديم

-آراهستم

{همين که مي خواستيم شروع کنيم به دویدن يک دفعه قلبم وايستاد

دست رزاتوي دستم بود براي همين سريع فهميد که حالم خوب نيست . فشارخودشم که خود به خود پايين هست باديدن

رها پايين تر افتاد باصداي خفه اي که به زحمت خودمم ميشنيديم گفتم

-رزا اصلا بهش محل نده بيا مسابقمونو بديم {1و2و3...}باشماره ي سه من دوتامون شروع کرديم به دویدن وازجلوي رهاکه اون لبخند احمقانه روي لبش ماسيده شده بود گذشتيم فقط توي لحظه آخرکه داشتيم از کنارش رد ميشدم شنيدم که گفت

-مثل هميشه ازم فرار کن ولي بالاخره هم خودت وهم اون پولاي نازنينت مال من ميشه

{اين حرفارو ديگه داشت داد ميزد طوري که منورزا که رسيده بوديم دم ماشين قشنگ ميشنيديم.وقتي

در ماشينوباز کرديم دوتامون طقريباً ولوشديم روي صندلي هاي ماشين ازتوي آينه که خودمو نگاه کردم دست کمي

از بابابزرگ خدا بيا مرزم که لحظه آخرديده بودم فرقي نداشت به رزا که نگاه کردم يک لحظه واقعا ترسيدم آخه رنگش

خيلي پريده بود باصداي کم جوني گفتم

-رزاجون حوبي؟

باصداي لرزوني جواب داد

-آره عزيزم خوبم ولي توصاف بشين چون رها هنوزداره نگامون ميکنه

-باشه چشم فقط توام زودتربروکه بهقول خودت دکتريدا!!!

دوتامون خنديديم ولي اينقدرخندمون مصنوعی بود که فقط لبامون کج شد

-بيبين نفس رسيديم تازه شانس آورديم 5دقيقه هم زود تررسيديم بلند شو بریم

-اينه ساختماننش؟؟؟

-آره تازه مثل اينکه کل ساختمانشم مال باباشه

-زپلشک پس باباش عمرنوح کرده !!!ولي عجب پيرمردبولداري!!!ميگم هستي تورش کنيم؟؟؟

-هياف که من ازدکتر جماعت خوشم نيادمال خودت خوشگلم

-حيف شد پيره{اينبار دوتامون واقعا خنديديم وسعي کرديم مثل هميشه ناراحتيامونو سريع فراموش کنيم}

پشت درمطب که رسيديم ديدم روي يک برد زده:دکترشهاب راد متخصص روانشناسي

-اه اه اه رزا اسم وفاميلشونگاه کن شهاب راد فکرکنم از اينايي باشه که اسمشو عوض کرده !چيش اصلا خوشم نيادپيرمردعقده اي اصلا بيا برگرديم

-اي بابااين بدبخت ازکجاميدونست که توازدوران راهنمايي ازاسم شهاب بودي حالا بيا بریم قرارشداگه خوشمون نيمومددیگه نيایم

-باشه بيا بریم {واردمطب که شدیم خیلی تعجب کردم صلا فکر نمی کردم که مطب یک دکتر روانپزشک اینجوري باشه تمام دیورانانرجي و زردبود که باخط هاي قرمز روش از شعراي حافظ باخط نست عليق نوشته شده بود.که وقتي واردشدیم یک آرامش عجيبی بهم داشتم همینجوري سرمو میچرخوندم که چشمم خورد به یک میز که گوشه سالن بود ولي کسي پشتش نشسته بود حدص زدم که باید میز منشي باشه با رزارفتیم روي صندلي ها نشستیم داشتم به مريضايي که روبه رومون نشسته بودن نگاه مي کردم که دریک اتاق باز شدو یک خانوم نسبتا مسن اومدبيرونو رفت پشت همون میزه نشست سرشو که بالا گرفت چشمش به ما افتادویک لبخندمهربون زد وگفت

-بفرمایید

منورزابلندشدیم من فقط سلام کردم ولیرزا گفت

-سلام ببخشید ما براي ساعت1:45وقت گرفته بودیم

-بله خوش اودیدميشه فاميلتونوبگید؟

-نفس اميري ورزا اميري

-خانوم اميري لطفا بنشینید مريض که اومدبيرون شما برين تو

-ممنون مرسي

{بارزادوباره رفتیم روی اون صندلی هانشستیم یک 5دقیقه ای منتظر شدیم که در اتاق باز شدو یک دختر و پسر جوون اومدن بیرون ماهم با اشاره خانوم رئوفی {منشی} رفتیم تو وقتی درو باز کردیم نزدیک بود از خنده منفجر بشم چون نه تنها دکتریک پیرمرد هاف هافو نبود بلکه یک جوونه فوق العاده خوشتیپ حودا 29-30 ساله بود به رزا یک نگاه معنی دار کردم که خندش گرفت ولی جلوی خودشو گرفت باصدای دکتر به خودمون اومدیم

-

ببخشید سلام عرض کردم

منو رزا باهم گفتیم

-سلام

-علیک سلام ببخشید شما اینجا چیز خنده داری میبینی

-مگه ما خندیدیم

-آخه رنگ جفتون قرمز شده و قرمز شدم رنگ پوست دخترا سه حالت بیشتر نیست 1-وقتی یک پسر جوونه خوشتیپ می بینن {به خودش اشار کرد} 2وقتی عصبانین 3وقتی میخوان جلوی خندشونو بگیرن که درمورد حات اول که اصلا به شما نمیاد خجالتی باشین درمورد حالت دوم که چشماتون قرمز نیست پس میمونه قسمت خندش که میبینین درسته

{وقتی راد داشت حرف میزد منورزا فقط میخندیدیم که من باخنده گفتم

-حدس شما کاملاً درسته مانه خجالتیم ونه عصبانی فقط داشتیم جلوی خندمونو می گرفتیم حالا به چی میخندیدیم بماند فقط یک سوال شما از کجا فهمیدین که ما خجالتی نیستیم؟؟

-از اونجایی که دوتا بیبتون وقتی وارد شدین با اون چشمای رنگیتون زل زدین توی صورت من بدبخت

-میگم دکتر ما مثاله واردینا خوب جنس دخترارو میشناسین!

-خوب رشته امه

-نه دیگه این شناختا باید تجربه بشه

-خیله خوب دختره شیطون بیاین بشینین که مثلاً برای یک کار دیگه اومدین

به سمت رزا برگشتم که دیدم داره خیلی خونسرد نگام میکنه چون برخلاف اون که بیشتر مواقع ساکت بود ولی به جاش خوب زبون داشت من همیشه دختر شر و شوری بودم و همیشه برای همه جاجواب داشتم . رفتیم نشستیم شهاب گفت خوب خانوما میشه بپرسم شما دقیقاً میخواین چی کارکنین

-ببینین دکتر منورزا دقیقاً میخوایم داستان زندگیمونو و یک حماقت بچه گانمونو تعریف کنیم

خوب ببخشید اینو میگم ولی میشه یک خواهش بکنم !

-بله بفرمایید

- اینجا وقت برای هر مریضی خیلی محدوده میخوایم بگم اگه برای شما مسئله ای نیست مایک جا قرار بذاریم و اوجا برام قشنگ تعریف کنید

-نه برای ماکه مسئله ای نیست

—باشہ پس شما شماره ی منو داشتہ باشین تازنگ بزنید و بگین کی وقت دارین

-بله ممنون میشه بفرمایید

.....حتمًا0912

-مرسی ممنون پس من بهتون زنگ میزنم

-منتظرم

-یس فعلا خدافظ دکتر

-خدا فظ

بارزاکه ارمطب اومدیم بیرون زدیم زیرخنده رزابخنده گفت

-عجب پیر مرد ہاف ہافوی چشم و ابرو مشک کی جذابی

-وقد بلاند

-بعض

دوباره دوتایمون زدیم زیرخنده که دوباره رزاگفت

-ولی خیلی پروو ها (درحالی که سعی میکرد صداشو شبیه اون کنه گفت

-وقتی وارد شدین با اون دوتا چشمای رنگیتون زل زدین به من !!آخه مرديکه به توجه؟؟؟؟

-ای بابا حال تو چرا اینقدر جوش میزنی؟ ولش کن بابا

-آرا بیخیی بابا

-میگم رز اااااا؟

-بناااااااااااااااااااا

-بیتر بیت

-خیله خوب قهر نکن حالا بخشید بفرمایید سرکار خنوم نفس امیری

-جونم برات بگه که دلم براي سپهرتنگ شده ميای بریم کافی شاپ؟؟؟؟

-آرہ راست می گی دل منم بر اش تنگ شدہ پس سوار شو بریم

(وقتی میخواستم سوار شوم نمی دونم چرا ولی ناخداگاه برگشتم ه بسمت پنجره دکتر. وقتی نگاه کردم دیدم شاهبم پشت پنجره است و داره به مانگاه میکنه وقتی نگاه منوبه خودش دید از همون فاصله هم دس پاچه شدنش معلوم بود ولی خیلی سریع ب خودش اومدو دست تکون داد منم براش دست تکون دادم و سوار ماشین شدم و رفتم

شہاب

خاک توسرت پسره ي احمق آخه واسه ي چي رفتي پشت پنجره اصلا واسه ي چي نفس برگشت سمت پنجره مطب
من اه ولي عجب چشمايي داشت اين دختر (باصداي زنگ گوشيش به خودش اومد)

-الوسلام خشايارخوبي

-به به شهاب خان چطوري ديگه سري به مانميرني؟

-خوبم خشايارجان شرمندتم به خداسرم خيلي شلوغ شده

-اشكال نداره ديگه ماعادت كرديم

-خشايارميخواستم ببينمت

-ا چه عجب بالاخره يادي ازماکرد ولي حاضرم شرط ببندم كه باهام يك كاري داري نه؟

-تروخدا خشايار ببين يكمي گيج شدم

-ديدي گفتم كارم داري ولي باشه چشم من تايك ساعت ديگه ميام جاي هميشگي -باشه پس منم خودمو ميرسونم

-پس تا يك ساعت ديگه باباي

-بابي

(از اتاقاومدمبيرونوروبهخان ؟؟ مرئوفيگفتم

-خانوم رئوفي امروز اگه ميشه وقت تمام مريضامو كنسل كنين

-باشه چشم آقاي دكتور

-پس فعلاخدافظ

-به سلامت جناب دكتور

(وقتي از مطب اومدم بيرون مي خواستم برم سمت ماشين ولي اصلاحس روندنونااشتم براي همين پياده شروع كردم به
قدم زدن وقتي رسيدم دم در كافي شاپ مك ومن وقتي رفتم تو ديدم خشايارجاي هميشگمون نشسته تامنو ديد برام
دست تكون داد منم براش دست تكون دادم رفتم جلو

-سلام پسر معلوم هست كجايي قرار بود يك ساعت ديگه اينجا باشي الا من نيم ساعته اينجا معطل توام

-سلام ببخشيد پياده اومدم دير شد

-

بيا ببينم مثل اينكه مسئله خيلي جديه براي خاله وعمو مشكلي پيش اومده؟

-نه اونا خوبن اتفاقا ميگن چرا خشايار اينقدر بيمعرفت شده وديگه سري به ما نمي زنه

-معذرت خواهي کن از طرف من

-بروبابا چه مودب شدي !!!

-من مووڊب بوم ولي جدا تعريف ڪن بيٺم چي شده؟؟؟

ببین امروز توی مطب نشسته بودم و منظر مریض بعدی که دربار شدو دوتادختر وارد شدن قیافه هاشون خیلی خنده دار شده بودم معلوم بود دارن جلوی خندشومیگیرن چون صورت جفتشون قرمز شده بود

-چه شکلی بودن

-دوتاشون بور بودن بودن يکيشون چشماش خاکستري بود اون يکي چشماش آبي

-آها پس خوشگل بودن

-خیلی! نمیگم فرشته بودن ولی خیلی ناز بودن میدونم خسایار ولی وقتی چشمای آبشو دیدم دلم یک جوری شد

-خب بعدش

-بعدش یک ذره بانفس..

-نفس؟؟؟؟؟

-آره اسم چشم آبی نفس واسم چشم خاکستریه رزا

-اوو خب ببخشید وسط حرفت پریدم

-خواهش میکنم داشتم میگفتم کلي بانفس کل کل کردم دختر حاضر جوابیه بعدش یک حرفي زد م که خودمم توي شکش موندم

???

-گفتم وقت مریضام محدوده بیرون همدیگرو ببینیم

!!!~~aaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaa~~i-

-آره !نمي دونم چي شد كه اين حرفو زدم

-حتمًا اوناام زدن توي دهنت

-نه اتفاقاً حرف موباور کردن و قبول کردن

-ولي توکه هیچوقت بامریضات بیرون نمیرفتی

-به خدا نمی دونم خشایار خیلی عصبیم

-حالا بیخیال این دفعه رو بروازدفعه دیگه توی مطب قراربذار

-باش...

(با صدای زنگ sms حرفمو نصفه گذاشتم وبه گوشیم نگاه کردم از یک شماره ناشناس بود نوشته بود

-سلام دکتر خوب هستین؟

-کیہ شہاب

-خشایار یکی از یک شماره ناشناس برام زده سلام دکتر خوب هستین

-خوب براش بزن شما؟

-باشه همونوبراش زدم ومنتظرشدم ببینم این کیه

بعد از دودقیقه جوابش اومد که گفته بود

-یک دوست که اسمش عسله

-اوه اوه اوه شهاب فکر کنم گیر یک دختر شر و شیطان افتادی

--خشایار چرا من فکر میکنم که این دختره نفسه؟

-برووبادیووانه شدي پسر خل شدي جدا همه ي حرفارو نفس ميشنوي

-نہ جدا

-باباشهاب توتاحالايک دفعه بيشتر باهاش حرف نزدي چچوري ميتوني بفهمي که اون نفسه

- مثل اینکه یادت رفته من خیر سرم روانیزشکما!!!!

-خب حالا اون بدبخت اون ور تلف شد

-خب میگی چی بزنم

-بزن که میخوام ببینمت

- چاہیے؟

-مرض کرشدم

-دیوونه شدی

-اصلا بحث کردن باتو فایده ای نداره

- باریک

توي راه داشتم به سپهر فکر میکردم سپهر يکي ازبهترین دوستاي ما توي چند سال اخيربود اون صاحب کافي شاپيه که منو رزا ميرفتيم توش يک جورايي پاتقمون شده بود داستان آشنايي ما ام اينجوري شروع شد ماديگه پاي صابت کافي شاپ شده بوديم وشهابم هر موقع ماروميديدباخنده از مون پذيرايي میکرد ودر حدیک سلام و خداحافظ بيشرت نبود تا يک روزي که منو رزا نشسته بوديم وداشتيم ميخنديديم که دوتا پسر تازه به دران رسیده مزاحمون شدن سپهرم بالونا درگير شد و اونجا شروع دوستي ماسه نفر بود سپهر خيلي پسر خوييه توي ان سالاجاي برادر نداشته منو رزاروبرامون پرکرد همیشه يک راهنماي فوق العاده برام بود

-نفسم! از عالم هپروت بيابيرون رسيديم

-ها؟

-ها نه و بله ؟معلوم نيست توي فکرکي بودي که اصلا صداي منونميشنيد

-بي مزه داشتم به آشناييمون باسپهر فکر میکردم

-آها

-کوفت بيا بریم تو پختم ازگرم بعدتواينجانشستي بامن سرفکري که توي مخم بود بحث میکني؟

-خيله خوب حالا چرا ميزني /بيابريم تو

بارزارفتيم تو سپهر تاملاروديد خيلي خوشحال شدولي به روي خودش نياورد ميدونستم ميخواد اذيتمون کنه اومدجلوروبه ماگفت

-به به سلام خواهرهاي افسانه اي ميگم چرا از صبح دلشوره دارم نگو قراره دوتا اجنه پا بزارن اينجا

(چون ميدنستيم شوخي میکنه ناراحت نميشديم از دستش براي همين گفتيم

-آره ديگه مالم گفتيم خيلي توي اين يک ماهي که مارونديدي بهت خوش گذشته امروزبيايم که رودل نکنين

-خوشم مياد از زبونت نفس خانوم يک ميلي متر کم نشده

-توخماريش بمون که زبون من کوتاه بشه

-بياينم وتعريف کنيم حالا بووين برين سرجاتون بشينين کهمنم بيايم باهم بحرفيم

-باشه پس مارفتيم

منورزا همیشه ميريم پشت يک ميزي که سه تا صندلي داره ميشينيم و خيليم جاش دنجه به قول سپهر اونجامخصوص منو رزا و هيچوقت سپهرنمي داره کسي اونجا بشينه باصداي نفس به خودم اومدم که ميگه

-واaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaااي رزا اونجارونگاه کن

-کجارو؟

-بابا ميزودارم ميگم نگا چقدر تميزه اين که نمي دونست ما بعد از يک ماه کي ميخوايم بيايم!

-باز توبي ادب شدي

-دادشم لطفا بروو

-اين يني اينكه اگه نرم فردا جنازم ميرم پيش دوست دخترم

-چقد توباهوشي

-اوه اوه اوه پس فعلا خدافظ شما

وبه حالت دورفت پايين منو رزا هنوز داشتيم به اين دوتا برادر ميخنديديم كه سپهر باخنده گفت

-اينو ولش كنين تاجايي كه من يادمه نفس توبايد الان به اين آق دكتر بزنگي نه

-آخ قربونت سپهرخوب شد گفتي

- خاهش ميكنم ميكنم

-خب بچه ها به نظرتون چي بزئم؟

رزا گفت

-بگو سلاآق دكتر خوب هستين اين شماره منه

-خوبه سپهر

-وقتي رزاخانوم ميگن من ديگه چيكارم

-برووخواهرزليل

-چاكريم

دوباره خنديديم ومن همون 5روبراي شهاب راد فرستادم بعدازچنددقيقه ازظرفش 5اومدكه زده بود

-شما؟

ميخواستم بزئم نفسم كه سپهر گفت

-صبركن نفس!!

-واچرا؟

وقتي نگاهش كردم ديدم چشماش داره برق شيطنت ميزنه حدسم درست بودچون بلافاصله گفت

-بيا يكدزه سركارش بزار

رزاام باخوشحالي گفت

-سپهرراست ميگه نفس كلي ميخنديم براش بزئم يك دوست كه اسمشم عسل

-ايوول بچه ها آدم دوتا دوست مثل شما داشته باشه حسابش با كرامل كاتبينه

-بي مزه

-خيلي خوب ببخشيد ولي جدي اينو بزمن براش

-آره ديگه بزمن

-باشه

همون ڪه بچه هاگفتن وزدم ومنتظرشدم

بعداز چنددقيقه جوابش اومدڪه گفته بود

-ميخوام ببينمت!!!

سپهرباخنده گفت

-اوه اوه آقارو

-خب حالا بزمن نه يا باشه

-بزمن باشه

براش زدم

-باشه فقط چجوري بايد بشناسمت؟

بعدبرام زد

-من يک تيشيرت سفيد باسويي شرت مشڪي تنمه پس تافردا ساعت 1 بااااي

-باي

نمي دونم چرا ولي ازاينڪه قرارگذاشت ڪه ببينتمون يک جورايي نااراحت شدم !بعدازاون smsبازي يک نره ديگه ام
مونديم بعدش بلند شديم ڪه بريم

رزاگفت

-خب سپهر جان خيلي زحمت داديم ديگه بريم ڪه فڪرڪنم مهمونا رفتن

منوسپهرباهم گفتيم

-انشاله

وهرسه خنديديم وهرسه رفتيم پايين ڪه ديديم سينا داره با دوتادختر ميخنده ولي تا سپهرو ديد سريع خودشو جمع كردو
اون دوتا دختر رو دڪ كرد سپر باخنده گفت

-پسرجان توچرا منو جلوي اين دوتا اجوج مجوج يک غول بيايوني نشون ميدي من چي ڪار به دختربازي تودارم

سينا باقيا فاهه متعجب گفت

-ا فهميدي قصدم چي بود

-خر ڪه نيستم ميفهمم

منو رزا وسينا باخنده يک صداگفتيم

-بلا نسبت خر

-خيلي نامردين اجوج ومجوج تاجشمتون به داشم خورد منو فراموش كردين

-صد دفعه گفتم به ما نگو اجوج و مجوج بچه پروو بعدشم تو داداشي گل ما هستي راستي سپهر بابا و عمو ميگن اين وروجك كجاست ؟

سپهر با قيافه متعجب گفت

-وروجك ديگه كيه ؟اگه منظورشون منم كه بنده آقاسپهر گلم

منو رزا باهم گفتيم

-~~~~~

وپا به فرار گذاشتيم مثل هميشه كه درميرفتيم دوباره برگشتيم پيششون كه ديديم سينا روي صندلي ازخنده غش كرده و سپهرم دست به سينه دم در منتظره مام باخنده برگشتيم و باسينا دست داديم و خدافظي كرديم باسپهرم دست داديم كه ازحرصش همچين دستمونو فشار داد كه جيغ جفتمون رفت هوا شانس آورديم كافي شاپ خلوت بودكسايي ام كه بودن مشتر ياي صابنت كafe بودن و عادت داشتن به كاراي ماسه تا خلاصه بعد ازخدافظي رفتيم سوار ماشين شديم و به سمت خونه راه افتاديم وقتي به خونه رسيديم ساعت 7:30 شده ميدونستيم كه اگه بريم حتما تاالان خاله مرجان اينارفتن خونه ي خودشون ووقتي رسيديم دم در ديديم درست حدس زديم وقتي رفتيم تو يك سلام باجيغ زديم كه مامانامون نيم متر ازجاپريدن ولي هم باباي من هم باباي رزا چون عادت داشتن خيلي خونسرد جواب سلاممون رودادن يك نگاه به دوروبر كردم ديدم مامان و خاله مينا دارن با هم حرف ميزنن بابا و عمو معينم دارن شطرنج بازي ميكنن من رو به باباو عمو گفتم

-راستي سپهر سلام رسوندو گفت خيلي آقا وباشخصيته

بابامو عمو باهم زدن زيرخنده هم بابام هم عمو سپهر و خيلي دوشش داشتن و بااين كه سنشون خييبيبيبيبيلي بيشتراز اونه ولي هميشه سپهر پايه تفريحي بابامو عمو وهميشه سربه سرشون ميذاره براي همين توي خانواده ما به غيراز خانواده خاله مرجان همه عاشق سپهرن !

منو رزا باهم رفتيم توي اتاق من رزا روبه من باجديت گفت

-نفس چرامن حس ميكنم توازين كه شهاب پيشنهادهبيرون رفتن دادناراحت شدي؟

-نه داري اشتباه ميكني

-باشه من اشتباه ميكنم ولي هر موقع باخودت روراست شدي من هنوزخواهرت و مرحم رازاتم حالا براي فردا مي خواي چي كاركني؟

-هيچي ديگه ميريم سرقرار بعداونجا براش تعريف ميكنيم

-باشه اينم فكرخوبيه الان ميخواي چي كار كني؟

-مي خوام بخوابم

-اي خدا تو چرا هميشه از 24 ساعت 26 ساعتشوخوابي؟

-مثل تو خوبه كه كلا درطول شبانه روز فقط 6 ساعت ميخوابي

-بازتو خوابت مياد سگ شدي؟

-چه خوب فهمیدی

-باشه پس من رفتم بای

-بای جیگری

صبح که بیدار شد خورشید هنوز طلوع نکرده بود معلومه دیگه دیشب ساعت 7 بخوابم الان بلند میشم میدونستم رزا الان بیداره کلاین بشرخواب نداره ولی اینقدر کسل بودم که حال نداشتم ازراه مخفی برم توی اتاقش برای همین باخودم گفتم یک نیم ساعت دیگه بخوابم بعد بلند میشم دوباره خوابیدم ولی بانور خورشید که میخورد توی چشمم بیدار شدم به گوشیم نگاه کردم

-اوه اوه اوه ساعت 12 شده که من هنوز هیچکار نکردم سریع بلند شدم که یادم اومد روی گوشیم پیغام یک و اومده بود بازش کردم دیدم از طرف شهابه برام زده بود که

-سلام عسل خانوم من الان جابیم که از اینجا درست آدرس سونمی دونه میشه آدرس دقیقشو برام بکنی؟

بعد از کلی خندیدن به این طبیعی کردن شهاب برایش آدرس پارکو فرستادم ولی مطمئنانه نمی تونست بستنی فروشی رو پیدا کنه آخه بستنی فروشی توی یک کلبه است

بعد از اینکه حموم رفتم اومدم بیرونو سریع موهامو بالای سرم بستم و یک مانتو کوتاه وخنک آبی پوشیدم بایک شال و شلوار سفید سریع رفتم پایین دیدم رزا ام نشسته خیلی جالب بود اکثر اوقات منو رزا بدون اینکه هماهنگ کنیم تیپمون شبیه هم بود رزا ام مانتوش مثل اتوی من فقط خاکستریش بود بایک شلوار دقیقا مدل شلوار من مشکیش بود باهم سلام واحوال پرسیدیم و سریع ازخونه زدیم بیرون من یک کفش اسپرت آبی پوشیدم رزا ام یک کفش مشکی توی راه جریان شهابو برایش تعریف کردم و کلی بارزا خندیدیم

وقتی رسیدیم از پشت شهابو شناختم داشت از اینو اون سوال میکرد که بستنی فروشی... کجاست مابا خنده رفتیم جلو

باجیغ گفتیم

-سلام دکتر

شهاب با وحشت برگشت سمت ما و وقتی دیدم ایستادم نمی دونم چرا ولی برق چشماش یک چیزی توی مایه های اعتماد به نفس بود حالا برای چی اله اعلم

-وای دخترا ترسیدم

رزا: خب ببخشید

شهاب: خواهش میکنم این حرفون زدیم که معذرت خواهی کنین

من: راستی دکتر شما اینجا چیکار میکنین؟

شهاب: امممم راستش بادختر خالم قرار داشتم

منو و رزا یک نگاه معنی دابهم کردیمو من باخنده روبه رزا گفتم

-رزاجون تو خبر داشتی که ما به غیر از رها و رامین یک پسر خاله دیگه ام داشتیم؟

انتظار داشتم شهاب تعجب کنه ولي باکمال حیرت دیدم که اون برق چشماش پررنگ تر شد

شهاب: ا! پس شما دوتا بودین ؟

رزا: کی دکتر ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شهاب: همون کسی که اسمش عسل بودو به من sms داد

من: تقصیر من نبود دکتر وقتی شما گفتین "شما" رزا گفت بیا دکتر و سرکارش بذاریم (نمی دونم چرا ولي توي اون لحظه دوست نداشتم اسمي از سپهر بیارم)

شهاب: به رزا خانوم نمیداد از این شیطونیا بکنن

من: دستتون درد نکنه دکتر ینی به قیافه من میداد؟

شهاب: کم نه!

خودش و رزا خندیدن خودمم خندم گرفت

رزا: خيله خوب حالا بیاین بریم توي بستنی فروشی پختم از گرما

من: باشه بریم

وقتی وارد بستنی فروشی شدیم رفتیم پشت یک میز چهار نفره نشستیم

گارسون: خوش اومدید چی میل داری

رزا: بستنی با طمع قهوه

من: شیرموز غلیض

شهاب: منم شیرموز میخورم

من: آخ جون بالاخره یکی پیدا شد سلیقش مثل من باشه

شهاب خندیدو هیچی نگفت! بعد از اینکه سفارشامونو خوردیم شهاب گفت

-خب حالا که باهمیم فرصت خوبیه که یکنره از ماجرا رو تعریف کنید

من: باشه اتفاقا پیش نهاد خوبیه آماده شنیدن هستین؟

-البته

من: خب اول از نسبتامون بهتون میگم و از جایی شروع میکنم که زندگی منو رزا عوض شد :

ما خانواده کم جمعیتی داریم مامانم دوتا خواهر داره به اسم های مینا و مرجان بابامم فقط یک برادر داره به اسم معین خاله مینا با عموم معین ازدواج کرد و فقط رزا بچشونه منم تک بچه ام ولي خاله مرجان باپسر خالش عموامیر ازدواج کرد که اسم بچه هاش رها و رامین ماهمون به همراه مامان بزرگمون (مامان مامانم) توي یک باغ 3000 متری زندگی میکنیم رها و رامین دوقلو هستن و دوسال از ما بزرگ ترن ولي براي کنکور نمیدونم چرا دوسال صبر کردن بعد با ماها کنکور دادن و جالبیش به اینه که 4 تایي توي یک رشته ینی باساتان شناسی قبول شدیم و مامان بزرگم به افتخار ما مهمونی بزرگ ترتیب داد و توي مهمونی بدون اطلاع به ماها اعلام کنه گفت که میخواد براي اداممه تحصیل ما .. همه ي چهار نفرمونو بفرسته مصر! خانواده من و خانواد رزا اصلا از این موضوع خوشحال نبودن ولي خانواده خاله

مرجان بادمشون گردومیشکستن خلاصه بعدازکلي رفت و آمد مامان و باباي من ورزا هیچ تغییری ایجادنشداونجايي که همیشه آخرین حرفو مامان سلطنتنت(مامان بزرگم)میزد بالاخره راضي شدن. منورزا کلازاول ازاین دوتا پسر خاله هامون زياد خوشمون نمي اود وحالا که فهميده بوديم بايد چهارسال ليسانسمونو باونا توي یک کشور غريب زندگي کنيم زيادکه چه عرض کنم اصلاراضي نبوديم ولي چه ميشه کرد وقتي مامان باباهامون نتونستن کاري براي ما انجام بدن خودمون ميخواستيم چي کار کنيم !باباي منورزا یک هفته قبل از سفرمون رفتن مصر که براي ماها خونه بخرن واز همه ي نکات بدتر اين بود که بايد همون توي یک خونه زندگي ميکرديم خلاصه یک هفته ام باسرعت برق وباد گذشت فقط یک چيزي که منو رزارو خيلي به شک مي انداخت نصيحت هاي بي اندازه خاله مرجان و عموامير به رها ورامين بودونگاه خيره اون دوتا به ما بود!!

وقتي حرفم تموم شد سرموگرفتم بالا ديدم رزا داره يواش يواش گريه ميکنه و شهابم دستشو گذاشته زير چونش وزل زده به من واخماش توي همه وقتي نگاه منوبه خودش ديد یک لبخند زد جعبه دسال کاغذي رو به سمت رزا گرفت رزا تشکرکرد ويکي برداشت بعدبه سمت من گرفت

من:چرامن منکه احتياج ندارم

شهاب:باخنده:خانوم خانوما یک دستي به صورتت بکشي ميفهمي که احتياج داري

خوشم اومداز اينکه بهم ميگه خانوم خانوما !یک دست به صورتم کشيدم ديدم خيسه واي من کي گريه کردم باصداي شهاب به خود اومدم

-الووونمي خوي برداري دستم شکست ها!!!!!!

-ببخشيد داشتم باخودم فکر ميکردم

-اون که معلوم بود ولي داشتي به چي فکر ميکردي

-به اين که من کي گريه کردم

خنديوگفت

-نه جدا

-به خداشوخي نکردم جداتوي همين فکر بودم

(خيلي خوشحال بودم که وسط حرفام نپريده بودو گوش کرده بود به حرفام بهش نگاه کردم ديدم داره باخنده نگام ميکنه

من:چيه دکتر به چي نگاه ميکنين

شهاب:به هيچي

ه ساعت نگاه کردم ساعت 3:5 دقيقه بود

-اوه اوه دکتر حسابي حرف زدم شمارم ازکارو زندگي انداختم

شهاب:ببخشيدا همينم جزو کارمه

رزا:درسته ولي ديگه مزاحمتون نميشيم شماام مطب دارين

منو رزا باهم بلندشديم

من:ممنون دکتر خيلي سبک شدم اميدوارم سرتونودرد نياورده باشم

شهاب: دختر این چه حرفیه درضمن مودب بودن اصلا بهت نمیداد حالا این حرفارو بیخیال من عسل رو به اسم کی عوض کنم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رزا: خودتون چی فکر میکنین؟

شهاب: راستش بخواین وقتی شما بهم دادین من پیش دوستم بودم نمی دنم چرا ولی یک حسی بهم میگفت کسی که داره بهم اس میده نفس خانومه و دوستم بهم گفت قرار بذار تا مطمئن بشی هنوزم حس درست کار میکنه پانه حالا من حدس میزنم که نفس خانوم باشه!

خیلی خوشحال شدم که شهاب به خاطر اینکه فکر میکرد منم اومده سرقرار و طرز صحبت کردنم توی همون جلسه به یادش مونده !

رزا: درست حدس زدید دکتر نفس داشت بهتون اس میداد

دیدم شهاب داره باخنده نگام میکنه منم شونه هامو انداختم بالا که باعث شد خندش شدت بگیره

بارزا که از بستنی فروشی اومدیم بیرون رزا روبه من گفت

-نفس دوتا سوال دارم

-بگو؟

-اول اینکه چرا برای ماجرای سرکار گذاشتن اسمی از سپهر نبردی

-سوال بعدی؟

-اینکه چرا وقتی شهاب گفت که حس کرده ماییم برای همین اومده سرقرار خوشحال شدی

-برای سوال اولت باید بگم یادم رفت و برای دومی توداری اشتباه میکنی

-فکر میکردم بعد از 22 سال زندگی منو مثل خواهرت بدونی نه که یک غریبه!

و راشو کشید و جلوتر از من رفت منم دنبالش

من: رزا!!!!!!

و ایستاد ولی برنگشت

رزا: بگو!؟

من: ببین واقعا جواب سوالات منی دونه اون موقع دوست نداشتم اسمی از سپهر جلوش بیارم حالا برای چی نمی دونه و اون موقع هم که شهاب گفت حدس زده که ما یه منی داشتم سرکارش میذاشتم ته دلم خوشحال شدم که حرف زدن منوبه یک جلسه تشخیص داده!

رزا: بابا بخند برنگشت سمت منو بغلم کرد و گفت

-خوشحالم

باتعجب نگاش کردم و گفتم

-برای چی؟

خنديديو هيچي نځفت وراشوكشيد ورفت منم دنبالش

من: رزابهگوديگه ارچي خوشحالي

رزا: بعداميفهمي

من: ا توکه ميدوني من فضولم خب بگوديگه

رزا: بچ

من: خب نگو!

-باشه نميگم ولي نفس ديديش امروز چه تپي زده بود شلوار فيلي و تيشرت سفيد و سويي شرت مشكي خيلي نازشده بود

-آره ولي رزا من فکرکنم اين ازخطاطي خيلي خوشش بيادديدي روي تيشرتشم خطاطي بود

-آره راست ميگي

شهاب

وقتي دخترا رفتن من يک چند دقيقه اي نشستم و به جاي خالي نفس نگاه کردم اين دخترچي داشت توي نگاهش که منواين جوري کرده بود

باصدای زنگ گوشيم به خودم اومدم خشايار بود

خشايار: سلام زنده اي هنوز

-سلام خوبم توخوبي

-آره راستي شهاب من امروز مطب ندارم بيکارم توجه کاره اي؟

-منم کاري ندارم بيکارم

-پس پاشو بيا خونه ي من باهم حرف بزيم

-باشه اتفاقا اين پارکه به خونه توام نزديکه تا يک ربع ديگه اونجام

-پس منتظرم باي

-خدافظ

فصل دوم

وقتي رسيدم دم خونه خشايار ديدم خود خشايارم داره ميا د سمت خونس بادست پر

خشايار: سلام ببخشيد خيلي منتظر شدي

-نه همين الان رسيدم

-رفته بودم خريد

-نه باباخونه دار شدي

-چي کارکنيم ديگه حالا بياريم تودم دروايستاده درمورد خونه داري من صحبت مي کنه

باهم وارد خونس شديم خونه خشايار يک آپارتمان 5طبقه بود که خشايار طبقه همکفش زندگي ميکرد خونس خيلي شيک بود کلابچه مرتبي بود و خونس اصلا نمي خورد که يک پسر مجرد داره توش تنهازندگي ميکنه!

خشايار: چراوايستادي برو بشين تا من اينارو بذارم توي آشپزخونه و بيام

-باشه تاوقتي خشايار نبود يک نگاهی به اطراف انداختم خونه خشايار يک خونه 150 متري توي يکي ازبهترين نقاط تهران بود بالين که پول داشت تابزرگ تربخره ولي خودش جمع وجوري روترجیح ميده خونس سه اتاق خوابه بود که با5تاپله ازحال جداميشد رنگ تمام ديواراي هالش قهوه اي بود که با ست مبلمان و پرده هاي نارنجيش يک هارموني قشنگي بوجود اومده بود جوري که به آدم يک آرامش عجيبی ميداد!

خشايار ازتوي آشپزخونه دادزد: شهاب چي ميخوري برات بيارم

-يک ليوان آب فقط

-اي به چشم !راستي ازخاله مينو عمو بهروز چه خبر

-مامان باباهم خوبين سلام ميرسونن بهت مامان باباي تو چطورن

-خوبن اتفاقا دیشب اونجا بودم حالتو پرسین میخواستم بگم از دست رفتی!

-دیوونه

-خب حالا بیخی اینو بگویییم امروز رفتی سرقرار

-بعله و خوشم میاد که خودش بود

-نهههههههههههه بابا ايول داره اين حس تو چجوري فهميدي

-دیگه دیگه

-خیله خب حال‌آزش تعریف کردیم پروو شدباز! راستی کجارتین؟

-بستنی فروشی ...

-چي خوردین

—رزا که بستنی خورد من و نفس هم شیرموز خوردیم

خشایار تقریباً از روی صندلی بلند شد و داد زد

- چینی؟

- چرا داد میزنی؟

-درست شنیدم تو شیرموز خوردی کسی که ازبچه طرف موزم نمی رفت؟

خب ببین اصلاً نفهمیدم چی شد وقتی دیدم نفس شیرموز سفارش داد منم دوست داشتم امتحان کنم و وقتی خوشحالی نفس و دیدم که گفت آخ جون بالا خره یکی پیداش شد که سلیقه اش با من یکی باشه! خوشحال شدم که برخلاف میل شیرموز سفارش دادم

-بابا پسر جدي جدي عاشق شدي ها

-توام اگہ بیینیش عاشقش میشی

-من غلط بکنم عاشق عشق بهترین دادم و دوستم بشم

-چاکرت

-می گم شهاب یک کاری بکن من بتونم این دختر افسانه ای روببینم

-نمی دونم حالا وایستابینم چی میشه!

اون شب تاصبح نشستم باخشايار حرف زدم يک ذره سبک شدم دم دما ي صبح وقتي ميخواستم چشمام ببندم عکس دوتا چشم آبي که داشت از ش شيطنتت ميبايد اومد جلوي چشم و به خواب عميقي فرو رفتم وقتي بيدار شدم ساعت 1ظهر بود وقتي به جاي خشايار نگاه کردم ديدم نيست بلند شدم ورخت خابارو جمع کردم و يک آبي به سر صورتم زدم رفتم رو ميل نشستم داشتم فکر ميکردم خشايار کجارفته که همون موقع درياز شدوخشايار خسته و کوفته اومد تو

من: سلام کجابودی تو؟ چراقیافت اینجوریه ؟ اتفاقی افتاده؟

خشایار:وای دودقیقه سکوت!دیشب تازه داشت چشمم گرم میشد که از بیمارستان زنگ زدن وگفتن حال یکی از
مرضا بدشده جاتون خالی ساعت 6صبح رفتم ساعت 12 عملش تموم شد

-الهی خب پس تو برو خواب من یک چیزی درست میکنم بخوریم

-باشه مرسی پس من رفتم بخوابم

-بروبه سلامت

وقتی خشی رفت بخوابه منم رفتم توی آشپزخونه و تا 4مشغول درست کردن برنج و مرغ بودم

تازه میخواستم برم خشایار و بیدار کنم که دیدم باموهای ژولیده و چشمای پف کرده داره میاد پایین

خشایار:به به عجب بویی راه انداختی پسر

-به پای شما که نمی رسه

-اختیار دارین ولی جدا خوبی خونه مجردی اینه که آشپزیمون خوب میشه

-آره حالا بدوبرو دست و صورتتو بشور بیا که غذا یخ کرد

-چشم مامان جون

آفرین پسرگلم

بعدازاین که غدامونو خوردیم و خشایارم کلی سربه سرم گذاشت و جای نفس و خالی کرد من حاضر شدم که برم مطب

من:خب خشایار جان من دیگه برم دستت درد نکنه

-این چه حرفیه پسرچرامثل این دختراینقدر تعارفی شدی تو درضمن مثل این که ناهار باتو بودا

-خب اگه من نبودم که دیشب تا ساعت 5 بیدار نمیومندی!!

دیدم خشایار داره دمپایی رو فرشیشو درمیاره منم فلنگو بستم و در رفتم و سوار ماشین شدم

توی مطب نشسته بودم که دیدم گویشیم زنگ خورد فکر کردم مثل همیشه خشایار برای همین بدون اینکه به صفحش
نگاه کنم گویشی رو برداشتم

-جوووووووووووووووووووووووونم عزیزم بگو

دیدم هیشکی جواب نمیده به صفحه که نگاه کردم یکی محکم کوبیدم رو پیشونیم و اای این که نفس

نفس باصدای لرزونی گفت

-الو دکتر منم نفس باکس دیگه ای اشتباه نگرفتین؟

من باصدایی که واقعا توش شرمندگی موج میزد گفتم

-سلام نفس خانوم اتفاقا چرا اشتباه گرفته بودم

نمی دونم چرا ولی صدای نفس پراز دلخوری شدو گفت

-پس اگه ميشه از اين دفعه منو با بقيه اشتباه نگرين

-نه ببخشيد آخه هيشه خشاياربهم زنگ ميزنه صبحم يک ذره سربه سرش گذاشته بودم براي همين بازم ببخشيد

نفس:خواهش ميکنم

من:حالا امر بفرماييد

يک خنده نازي کرد که از پشت تلفنم دلم ضعف رفت

-هيچي ميخواستم بگم مالين هفته نميتونيم بيايم

-چراaaaaaaaaا؟

-هيچي دکتر چرانگران شديد داريم ميريم مسافرت

-به سلامت ايشاله خوش بگذه بهتون

-مرسي ممنون خب رزا هم بهتون سلام ميرسونه

-توهم ببخشيد ايني شماام سلام برسونين

دوباره خنديد وگفت

-راحت باشين دکتر برام مشکلي نيست

-باشه هر جور راحتی

-خب دکتر کاري ندارين ؟

-نه برو به سلامت روز حرکتتون کي؟

-فردا ساعتاي 5:30 يا 6راهِ ميفتيم

-به سلامت

-خدافظ

-خدافظ

چرا حس کردم وقتی فهميد اونوباخشايار اشتباه کردم خوش حال شد !

خدایا آخه چم شده خداجونم من که اينجوري نبودم چم شده که باخنده يه دختر اينجوري دلم زيرورو مي شه مني که اصلا عشق و عاشقي رو قبول نداشتم پس يکدفعه اي چم شده خداaaaaaaaaايا کمک کن

نفس

رزا:صحبت کردي؟

بابغض رفتم تو بغل رزا وگفتم

رزا: دیوونه داري گريه ميکني؟ آره نفس منو نگاه کن ببينم

-خب خداروشکر ولي نفس الان بيشتر پسرا دوست دختر دارن توهميشه خودت ميگفتي مگه ميشه پسري دوست دختر نداشته باشه!

با حق حق رفتم توی بغل رزا و گفتم

:نمی خوام نمی خوام اون نباید ازاون دسته پسر اباشه من نمی خوام خدااااااااااا LLLLLLLL

سرموکه گرفتم بالا دیدم رزام داره یابه یای من گریه میکنه

رزا: اگه میدونستم رفتن پیش دکتر افسرده ترت می کنه نمی گفتم بریم بعدشم نفس خانوم توکه دختر ساده ای نبود ی که به همین سرعت دل ببندی توتاحالا فقط دوبار دیدیش نفس فقط دوبار می فهمی ینی چی توهیچی ازش نمی دونی که زن داره نداره دوست دختر داره نداره کجازندگی می کنه و...

من باحیغ :بس کن رزا بس کن خواهش میکنم میدونم من آدمی نبودم که بادو جلسه حتی ازیکي خوشم بیاد ولي این فرق میکنه حالا چه فرقی برای من داره نمی دونم

رزاقم آروم باش عزیزم به خدا عصبی بشی دوباره اون تشنج ها میاد سراغت ها ترو خدا آروم باش ببین مامانمون
چقدر برای این سفر خوشحالن خراش نکن باشه عسیسم؟

-باشه !

-آخ قريون توجوجه بشم من

-چیششش حالاخوبه فقط 3ماه ازم بزرگ تري

-سه ماه خیلی بجه های دوقول هم اون یکی که 2 دقیقه بزرگ تره اون یکی رو جوجه صدامیکنه

-خیله خب عزیزم حالم بهتر شد بلندشو که وسایلمونو جمع کنیم

رزا: باشه پس وایستا من برم توي اتاقم الان میام

-باشه

رزا که رفت رفتیم از مامان چمدونم و بگیرم وقتی رسیدم رزاتوی اتاق بود باکلی خنده و شوخی وسایل منو جمع کردیم و رفتیم توی اتاق رزا رزام رفت که مثلاً از مامانش چمدون بگیره ولی از لباسایی که معلوم بود باعجله کرده توی کمدش فهمیدم رزا قبلاً وسایلشو جمع کرده بود ولی برای اینکه من فکر کنم مشغول باشه دوباره وسایلشو ریخته بیرون و من فقط مدیون این خواهر 3 ماه بزرگ تر بودم

رزا: به چي فکرميکني جوجه

من: به این که تو حاضری هرکاری بکنی تا من امشب فکرم مشغول باشه!

منظورم وفهمید ولی به روی خودش نیاورد وگفت

-چطور؟

__هیچی بیا وسایل و جمع کنیم آجی بزرگه

-فدات

تا آخرشیم توی اتاق رزا سرگرم بودیم و تقریباً جنازم افتاد روی تختم و فرصت هیچ فکری و بهم ندادو چقدرمومن
رزا بودم

خواب خواب بودم که باتکون های شدید یکی بیدار شدم

رزا: اه بلند شو دیگه تنبل

-وای رزا ساعت مگه چنده

5-

-خب مگه نمی خواستیم 6راهِ بیفتیم؟

-چرا ولی الان همه به غیر از تو بیدارن گفتیم زودتر راه بیفتیم

-باشه تو برو منم میام

-بیایا باز خوابی

-اه بیابابا

کاملاً از روی تخت بلند شدم و رفتم سراغ لباسام! همیشه منورزا عادت داشتیم وقتی باماشین مسافرت میکنیم یک بلوز
آستین کوتاه باشلوارک بپوشیم و موهامونو باکلیپس جادویی تخت کنیم البته برای من راحت تر بود چون فقط تیکه
آخر موهام فردرشت بود ولی رزا همه موهاش فر بود ناز میشد باموهای فرولی همیشه حسرت موهای منو میخورد
خلاصه وقتی تخت میبستیم یک کلاه نقاب دار که تمام موهامونو میپوشوند سرمون می کردیم و یک پتو هم بردامی داشتیم
که بعضی موقع ها بندازیم رومون تاکسی تیمونو نبینه خلاصه اونروز تیپ منو رزا کپی برابر اصل بود چون
هر دو مون لباسای سفید قرمز با کلاه سفید و یک عینک آفتابی که فرم دورش سفید ولی دسته هاش قرمز بانوشته
D&G سفید بود .

رفتیم پایین که دیدیم هیچ کس پایین نیست فهمیدیم همه رفتن توماشین باز هر اخانومم خدافظی کردیم و رفتیم توی حیاط
باباگفت بچه ها فقط قبل از اینکه سوارشین بیاین این علف هارو آبیاری کنین

من: کدوم علف ها ؟

بابا: همینایی که زیر پای ماسبز شده

رزا: ایش عمو

-خواهش میکنم خدافظ

حتي نداشت من خدافظي کنم رزا که همچنان داشت گوش میداد گفت

-نباید اونجوري میگفتي سپهر

-آخه خیلی شکه شدم پیچیدیم توي کوچه سپهر اینا

-بالاخره نباید اونجوري میگفتي

باباکه تااون لحظه ساکت بود گفت

-نفس بابا

من:جونم بابايي

-باباجون منوتوبه غير از رابطه پدر ودختر ي که اصلا بینمون حس نمي شه!دیگه چه نسبتي باهم داریم؟

-خب معلومه دوستمین

-آ باري کلاله حالا من میخوام بدونم كي ساعت 6صبح به دوست من زنگ زده که دوست من باشنیدن صداش یک اتفاق غیرطبیعی توي وجودش يني گل انداختن صورتش بوجود میاد؟

به مامان نگاه کردم داشت بیرونو نگاه میکرد براي همین گوشیمو برداشتم و به بابا:دادم گفتم

-بابايي بذارين براي یک وقتی که منو وشماو رزا تنهاباشیم

وارسال کردم وقتی رسید باباخواندش و سري تگون داد همیشه منو رزا بعداز همدیگه بهترین دوستامون بابامامانامون بودن ولي چون این موضوع مربوط به خواهر مامانامون مي شد هيچي نگفتم

رزا:راستي عمو چراوارد کوچه سپهر ایناشدیم

بابا:جونم براتون بگه که سورپرايزبعديم همین بود مادریم با مسعودينا(باباي سپهر)میریم اونو خانومش میان اینجا شمدادوتا مثل همه مسافرت ها که باونا میریم میرین توماشین سپهر

منو رزا دستامونو بهم کوبیدیم و گفتیم آخ جون وقتی رسیدیم دیدیم عمو مسعودو خاله مریم و سپهر وسینا دم دروايستادن خلاصه بعدازکلي چاق سلامتي هرکسي رفت توي ماشینش منو رزا عقب نشستیم و سینا کنار سپهر

سپهر:راستي ازدكي جون چه خبر؟

رزا:خبراي خوب خوب !

سپهر:ا خب بگین دیگه

رزا سرشو انداخت پایین ومبایلشو برداشت هم من هم سپهر فهمیدیم که میخواد به سپهر:یده سینام که کلا توي عالم خواب وبیداري بود رزا که اس رو فرستاد باچشم وابروپرسیدم که چي زد؟

اونم گفت که زده بعدابهت میگیرم

همینجوري تایکي دوساعت حرف زدیم و خندیدیمو چهارتايي جیغ زدیم تابالاخره منورزا ازخستگی غش کردیم نگران سپهر نبودیم که خوابش ببره چون سپهر عاشق رانندگي بودو وقتی پشت رل میشست قشنگ خواب ازسرش میپريد .

باتکوناي دست يکي بيدار شدم دیدم رزا باقیافه خواب آلود داره تگونم میده

من: رسیدیم

رزا: نه بابا هنوز بلندشو میخوایم ناهار بخوریم

من: باشه

شهاب

وقتی تلفون قطع کردم شدیداً به فکر فرو رفتم دیشب ساعت وکوک کردم برای ساعت 6 که بهش زنگ بزنم ینی سپهرکیه؟ داشت داستان زندگیشو تعریف میکرد اسمی از سپهرنبرد نکنه نامزدش باشه! وای شهاب تو عاشق کی شدی پسر عاشق کی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

برای فرار کردن از فکر و خیال قرص خوردم و دوباره دراز کشیدم قبل از اینکه بخوابم دوتا تصمیم مهم گرفتم که از این دفعه باهاش مثل همه مریضام برخورد کنم و دفعه بعد که دیدمش خیلی طبیعی ازش بپرسم نامزد داره یا نه بالین فکرهایکنره آروم شدم و دوباره خوابیدم

نفس

وقتی ناهارمونو خوردیم باشوق و ذوق دوباره برگشتیم سمت ماشینامون این دفعه سینابه زور نشست پشت فرمون و سپهر جاشو گرفت تفلی تا ماشین حرکت کرد خوابش برد برای همینم شلوغ بازی نکردیم که سپهر بیدار نشه توی اون مدت رزا داشت نصیحتم میکرد که نباید خودمو لوبدم و شعارمون که بعد از اون اتفاق درست کردیم ینی "هیجوقت اعترانکن" رو یاد آوری کرد

من: ولی رزا شهاب با اونافرق میکنه

-درسته نباید شهابو با اون عوضی ها مقایسه کنیم ولی ترو خدا مواظب خودت باش

-چشم عزیزم

سینا: خانوما من اگه مزاحمم پیدا شم؟

خندیدیمو من گفتم: سینا تواهل رمانی؟

سینا: بگی نگي

من: بعد احياناً جدید ترین رمانی که خوندي اسمش همخونه از مریم ریاحی نبوده؟

سینا: از کجافهمیدی؟؟؟

رزا: ببخشید ولی منو نفس تاحالا خیلی رمان خوندم حدوداً 300 تا تاحالا خوندم البته حدوداً 100 تا مال بچه های سایت

سینا: سایت؟

من: آره یک سایتی هست مخصوص کتاب و رمان و خیلی جالبه منو رزاکه عشقمون گشتن توی 98ia خیلی خوبه حتما برو عضو شو

سینا: باشه حتما اتفاقاً کنجکاو شدم ببینم این سایت چیه

همون موقع سپهر بيدار شدو شوخي و خنده ها دوباره شروع شد

من: راستي بچه ها قراره اول بريم كجا

سپهر: فکر کنم قراره تمام یک هفته رو دامغان بمونیم

من: اه من میخواستم شمال هم بریم

رزا: حالا دوباره بابا اینارو راضی میکنیم موقع تولد تو بریم ویلا ولی بچه هایک سوال اونم اینه که مگه دامغان نمیریم
خب اون که خیلی نزدیکه چرا اینقدر لغتش دادین

سپهر: برای اینکه وقتی شماها خواب بودین خیلی توقف کردیم برای همین

من: شگفتااااااااااا

خلاصه بعد از اینکه رسیدیمو یک ساعت هم توي شهر گشتیم رفتیم توي هتل اتاق منو رزا یک بود اتاق مامان منو خاله مینا و خاله مریم باهم بود پسرا و باباهامونم باهم توي یک اتاق بودم بعد از اینکه رفتیم توي اتاق هم من هم رزا بالباس افتادیم روی تخت و باهمون لباسای بیرون خوابمون برد

خواب بودم که باتکونای دست رزا بیدار شدم

-نفس بلند شود دیگه

—رزاجونم توميشه دقيقا به من بگي چه مشكلي با خواب من داري؟ بابا توازيچگي كم خواب بودي من چي كار كنم؟

-اصلا به من چه !میخواستم بهت بگم شهاب زنگ ز...

نذاشتم حرفش تموم بشه و سیخ نشستم

من: چییییییییییییییییی؟ ؟ ی؟؟!!

دیدم رزا داره بهم میخنده

رزا: چه آجید شدی با اسم شهاب

من: جدا زنگ زد؟

رزانه!

من: نه؟؟؟

رزا: نه زنگ نزد تو خواب خواب بودی میخواستم ببینم خوابت برات مهم تره یا شهاب جون

من: معلومه خو ايم ديگه خو ايمو کرده بودم وگرنه چه ربطی به شهاب داره

رزا: صحیح یس ربطی داره؟

-معلومہ کہ ندارہ

رزا: بس ببین بر و نگاه کن ببین زده یا نه؟

من: عمرا دروغ گو

رزا: میتونی بری نگاه کنی

طقریبا شیرجه زدم رومبایل که باصدای خنده رزا مواجه شدم

من: خیلی بی‌شعور و دروغ گویی

رزا: تاتو باشی برای من خالی نبندی

من: حالا میشه پیرسم اصلا برای چی منو بیدار کردی

رزا: آره

من: چی آره

رزا: میتونی پیرسی برای چی بیدارت کردم

من: رزا دست از لودگی بردار بگو برای چی بیدارم کردی

رزا: جدی شد و گفت: ببین نفس بیا الان که هیچ کس باهامون نمیاد بریم خرید

من: وای بابا ما اینا بریم چی میشه

رزا: بابا بیایم برای شهاب سوقاتی بخریم

من: ایا راست میگیا بلند شو بلند شو بریم که الان همه بیدار میشن

خلاصه بعد از کلی شوخی و خنده بارزا وارد بازار شدیم

رزا: میگم نفس می خوای به شهاب زنگ بزنی

من: نمی دونم

رزا: بیا زنگ بزنی

دیدم رزا داره بهم میخنده

رزا: چه آجید شدی با اسم شهاب

من: جدا زنگ زد؟

رزا: نه!

من: نه؟؟؟

رزا: نه زنگ نزد تو خواب خواب بودی میخواستم ببینم خوابت برات مهم تره یا شهاب جونت

من: معلومه خوابم دیگه خوابمو کرده بودم وگرنه چه ربطی به شهاب داره

رزا: صحیح پس ربطی داره؟

-معلومه که نداره

رزا: پس ببین برونگاه کن ببین زده یانه؟

من: عمرا دروغ گو

رزا: میتونی بری نگاه کنی

طقریبا شیرجه زدم رومبایل که باصدای خنده رزا مواجه شدم

من: خیلی بی شعور و دروغ گویی

رزا: تاتو باشی برای من خالی نبندی

من: حالا میشه بیرسم اصلا برای چی منو بیدار کردی

رزا: آره

من: چی آره

رزا: میتونی بیرسی برای چی بیدارت کردم

من: رزا دست از لودگی بردار بگو برای چی بیدارم کردی

رزا: جدی شد و گفت: ببین نفس بیا الان که هیچ کس باهامون نمیاد بیرم خرید

من: وახب بامامان اینا بیرم چی میشه

رزا: بابا بیرم برای شهاب سوقاتی بخیرم

من: ااا راست میگیا بلند شو بلند شو بیرم که الان همه بیدار میشن

خلاصه بعد از کلی شوخی و خنده بارزا وارد بازار شدیم

رزا: میگم نفس می خوای به شهاب زنگ بزنی

من: نمی دونم

رزا: بیا زنگ بزنی

وگوشی روداد دست من منم بادست های لرزونی شمارشو گرفتم بعد از پنج تابوق میخواستم قطع کنم که شهاب گوشیشو برداشت و بالحن سردی گفت-بله سلام

منم که از صدای سردش حالم گرفته شده بود جوری وانمود کردم که انگار صداشو نشنیدم و دستمو گذاشتم روی بینیم و صفحه گوشیشو به رزانشون دادم و گفتم

-رزا دکتر گوشیشو جواب نمیده

رزا که فکر کرد من دوباره میخوام شهابو سرکار بذارم گفت

رزا: نفس دوباره زنگ بزن این پسرا خیلی سیرشن ها بدجور مزاحم شدن

من گوشي رو قطع کردم مثلا ميخواستم شمارشو بگیرم که گوشيم زنگ خورد باخنده ريزي جواب دادم

-به به دكي ببخشيد يعني دكتر خوب هستين ؟

يكدفعه اي صداي خنده بلنديك زن و يك مرد از اون ور خط اومد خودشابم صداش باخنده بود

-سلام خوب هستي؟

من که فکر کردم دارن مسخرم ميکنن سريع گفتم

-اي جانم رزا اونجارو نگاه کن سپهره چقدر اين تي شرطي که براش خريدم بهش مياد!!

رزا که از قیافه ي من فهميد بايد باهام همکاري کنه باصدايي مثلا آروم ولي طوري که شهابم بشنوه گفت:

-هيس بابا اون بدبخت پشت خطه تو اينور از هديه اي که براي سپهر خريدي حرف ميزني

من:راست ميگي تيپ سپهر و ديدم همه چيز يادم رفت

من:الو دكتر ببخشيد دير شد

شهاب باصدايي که سعي ميکرد سرد باشه ولي توش دلخوري موج ميزد گفت

-خواهش ميکنم

من:خب دكتر كارري ندارين؟

شهاب:نه برين بهتون خوش بگذره

من:ممنون از دعاي خيرتون خدافظ

وايندفعه من نداشتم خدافظي کنه و گوشي رو قطع کردم

رزا:نفس چي شد چرا يكدفعه اي اينقدر سرد شدي؟

-پسره پروو صداي منو روي آيفن گذاشته بود وقتي اشتباهي گفتم دكي صداي خنده دوست دخترش همه جارو پرکرد

رزا شکه شده باصداي آرومي گفت:يني چي

من باعصبانيت:يعني هيچي يني اينکه منه بدبخت از هرکي خوشم مياديك آشغال به تمام معناس

رزا:حالا آروم باش

شهاب

توي اتاقم نشسته بودم و داشتم به نفس فکر ميکردم که گوشيم زنگ زد خشايار بود

من:سلام خشي خوبي

خشايار:من که توپ توپم زنگ زد حال مجنون رو ببرسم

-داغونم نمي دونم چم شده

خشيار: غمت نباشه تاياک ساعت ديگه دادشت ميادپيشت

من: ا! پس منتظرتم فعلا خدافظ

-باي

بعدازاينکه تلفنم باخشيارتموم شد بلندشدم رفتم سمت پنجره اتاقم ازاون روزي که نفس رفته بود رفته بودم خونه مامان
اينا! مثل هميشه داشتم به نفس فکرمي کردم که صدای دراتاقم اومد

-بياآتو

شهلا: بودخواهرم هفت سال ازمن کوچکتر بود ورشتشم دندان پزشکی بود

شهلا: شهاب ميتونم باهات حرف بزنم

من: البته عزيزم بيا بشين

شهلا: شهاب تواز وقتي اومدي اينجا توفکري چي شده؟

من: هيچي عزيزم

شهلا: شهاب خواهش ميکنم

من: قول ميدي به کسي نگي؟

-آره قول ميدم

نشستم ازهمون روزاول براش گفتم ازدوتاچشم آبي گفتم باتموم شدن حرفم زنگ خونه هم زده شدو پشت بندش
خشياربدون درزدن وارداتاق شد

خشيار: به به ميبينم که خواهر و برادرباهم خلوت کردين

شهلا: اگه اجازه بدين

شهلا و خشيار داشتن باهم حرف ميزدن که گوشيم زنگ خورد به صفحش که نگاه کردم کپ کردم نفس بود

خشيار: الوو کيه داره زنگ ميزنه

من: نفس

شهلا: خب جواب بده ديوونه

خشيار: صدارو بزار رو آيفن

من: باشه

سعي کردم صدام سرد باشه: بله سلام

نفس: -رزا دکترگوشيشو جواب نميده

رزا: نفس دوباره زنگ بزن این پسرا خیلی سیرشن ها بدجور مزاحم شدن

شهلا: شهاب فکر کنم چون دیر برداشتی میخواست قطع کنه ولی قطع نشده

خشایار: سیب زمینی نشنیدی پسر مزاحمشون شده خب یک زنگ بزن بهش پول قبضش بامن

به نفس زنگ زدم که گفت

-به به دکی یعنی دکتر خوب هستین؟

چون صدایش روی آیفن بود شهلا و خشایار نتوانستن جلو خندشون بگیرن بلند خندیدن خودمم خندم گرفته بود وسعی کردم نشون ندم که یکدفعه ای صدای نفس روشنیدم که گفت

-ای جانم رزا اونجارو نگاه کن سپهره چقدر این تی شرتی که براش خریدم بهش میاد!!

رزا با صدایی که سع میکرد آروم باشه ولی من شنیدم گفت

-هیس بابا اون بدبخت پشت خطه تو اینور از هدیه ای که براش خریدی حرف میزنی

نفس: راست میگویی تیپ سپهره دیدم همه چیز یادم رفت

نفس: الو دکتر ببخشید دیر شد

خیلی ناراحت شدم می خواستم زودتر بفهمم این سپهرکیه ولی بالین حال سعی کردم صدام سرد و خونسرد باشه گفتم-
خواهش میکنم

من: نه خواهش میکنم

نفس: خب دکتر کارری ندارین؟

من: نه برین بهتون خوش بگذره

نفس: ممنون از دعای خیرتون خدا حفظ

ونداشت من باهاش خدافظی کنم سرمو که بالا گرفتم دیدم شهلا و خشایار بادهن های باز دارن نگام میکنن

من: چیه چرا اینجوری نگام میکنین؟

شهلا: این چرا یکدفعه اینجوری شد؟

من: چه میدونم فکر کنم از صدای خنده شما ناراحت شد

خشایار: آخه صدایش خیلی پرانرژی بود تازه وقتی اشتباهی گفت دکی دیگه واقعا نتوانستیم جلوی خندمونو بگیریم شهاب
معلومه پیش خودشون دکی صدات میکنن ها

شهلا هم به نشونه تایید حرف خشایار سرشو تکیه داد

من: بچه هافکر می کنین سپهرکیه؟

خشایار: شاید نامزدشه

شهلا: شایدم مثلا داداشی

پسر خاله اي پسر عمويي چيزي

من: نامزدشونميدونم ولي داداش كه نه رزا داره نه خودش پسر خاله هم فقط دوتا داره پسر عمو هم نداره چون عموش
باخالش ازدواج کرده

ش: پس همون گزینه نامزد ميشه

خ: شهاب تو كلا شانس نداري ها آخه من موندم پسري مثل تو كه اينقدر سنگين و آقا بود چجوري تونستي به يكي از
مريضات پيشنهاد بدي كه برين بيرون

من: خشايار باور كن نمي خواستم از اعتمادشون سوءاستفاده كنم تو خودتم منو ميشناسي بعد از اون ماجراي سروناز نامرد
ديگه قيد دخترارو زده بودم

ش: شهاب تو قبل از ماجراي سروناز خيلي شيطون بودي و شيطوني ميكردي ولي بعد از اون انگار روح شيطونت مرد
و همون ماجرا باعث شد تو از اين خونه بري نمي دوني چقدر مامان و بابا زجر كشيدن اصلا مامان از همون موقع
نماز خوندين و شروع كرد هر روز ميرفت امام زاده و سروناز و لعن و نفرين ميكرد كه خدا خوب جواب دعاهاي مامانو
دادو اون اتفاق براش افتاد. اگه ميدوني اينم مثل سروناز نابودت كنه قبل از اينكه ريشه عشقت دوباره محكم بشه
خشكش كن!

به دوتا شون نگاه كردم چشم جفتشون از ياد آوري اون خاطرات پر اشك شده بود ولي من ديگه اشكي نداشتم كه براي
سروناز بريزم

من: ميدونين بچه ها همه چيز از اون اعتراف مسخره شروع شد اون اعتراف و ضبط صدام و عشق احمقانه من
و در آخر نابوديم

خشايار بابغض گفت: ولي تو دوباره خودتو ساختي داداشم خودتو ساختي عزيزم ايندفعه محكم تراز قبل

شهلا: خشايار تو تاحالا عاشق شدي؟

خشايار: راستش بخواي نه يني وقتي شهابو با اون حال داغون ديدم باخودم عهد كردم كه اگه واقعا يك دختري كه
ارزشش روداره پيدا كردم در قلبمو به روش باز كنم

شهلا: او هم خب در ساچطوره ؟

خشايار: خوبه ديگه اگه منم مثل آق شهاب سربازي نمي رفتمو به خاطر چشم و هم چشمي با اينواون جهشي خونده بودم
الان تخصصمو گرفته بودم

شهلا: اي بابا اين نيز بگذرد

من: بچه ها ميشه تتهام بذاري

خشايار و شهلا باهم باصدايي كه توش نگراني و وحشت موج ميزد گفتن: نه

من: بابا نگران نباشيد فقط مي خوام تنها باشم

خشايار: مطمئني؟

من:آره به خدا حالم خوبه

خشایار:باشه پس من رفتم

من:بیخس ترو خدا خشایار جان

خ:این حرفا چیه میدونم درکت میکنم عزیزم به تنهایی نیاز داری پس شهلا خدافظ

شهلا غریب:صد دفعه گفتم یک خانوم به تهش بچسبون یایک جانی چیزی

خشایار:ببین این جادوتا نکته وجود داره اول اینکه تو اصلا هم تیپت شبیه خانوما نیست ونکته دومم اینه که تو جان من نیستی برای همین بهترین اسم برات همون شهلا خالیه

من:باباس کنید دیگه اه

شهلا غریب:و گفت خدافظ خشایار

خشایار:هووووی من هفت سال ازت بزرگ ترم هالاحترام بذار

شهلا یک نیشخند زدو رفت

خشایار:باخنده گفت:-من آخراین خواهر تورو خفه میکنم

من:تو غلط میکنی

خشایار:خیله خوب بابا غیرتی نشو بای

من:بای

وقتی خشایار رفت به دورو براتاقم نگاه کردم دیواراش آبی بود که روی دیوارا تابلو هایی از خطاطی های خودمم بود روی دیوار روبرویم باخط درشتت نوشته بودم "تاشقایق هست زندگی باید کرد"درست یادمه اینو زمانی نوشته بودم که سروناز رفته بودو از همه زندگی بریده بودم ولی وقتی داشتم همینجوری برگه سیاه میکردم یک دفعه ای این بیت شعر سهراب یادم اومدو نوشتم ازاون روز سعی کردم به زندگی عادیم برگردم بقیه اتاقم یک مبل دونفره آبی باپرده های سفید آبی بودکه دورتادور اتاق زده بودم به غیراز روی پنجره هرکی میامد توی این اتاق به این قسمت میخندید ولی من اهمیت نمی دادم پنجره اتاقم رو به حیاط خونمون باز میشد کناشم آینه قدی بود و کنار اونم یک میز توالت که عطر و اینجور چیزایی که خونه مامان گذاشته بودم بود

رفتم جلو آینه به خودم نگاه کردم درست برعکس نفس بودم من چشم و ابرو مشکي بودم موهامم پرکلاغی بود که یکنره بلند بود ولی نه طوری که روشونه هام بریزه تازیرگوشم بود که بیشتر وقتا به سمت بالا شونشون میکردم که چون موهامو حلت فشن زده بودم باهال وایمیستاد و بهم میومد قدمم بلند بود چون هم مامانم هم بابام قد بلند بودن منو شهلا هم قدمون بلند بود من به اندازه ی خشایار چهار شونه نبودم فقط بازو و بدن درحد ورزیده داشتم اینم مدیون خشایار بودم که به زورمنو بردباشگاه دماغ و لبمم به صورتم میومد لبه من و شهلا به مامان رفته بود برای همین برجسته بود ابرو هامم باریک نکرده بودم خیلی ضایع هم برنداشته بودم فقط چون پر بود یکنره زیرشوبرداشته بودم که بهم میومد !

نمیدونم چرا امروز نشستم ودمو توی آینه تجزیه تحلیل کردم بالاخره خسته شدم ورفتم درازکشیدم و بافکر به نسبت سپهر بانفس خوابم برد

نفس

بعد از اینکه بارزاً حر، زدم شرو کردیم به گشتن توی بازار که گوشی رزا زنگ خورد

رزا: سلام سپهر خوبی

-.....

-نه ماتوبازار... هستیم

-.....

-باشه پس ببین پارک روبه روش هست یک آبشار داره هر صندلی که دور آبشاره یک رنگه ما الان میریم میشینیم بعد رنگ صندلی رو برات اس میکنم

-.....

-باشه قربانت بای

من: سپهر داره میداد اینجا

ر: آره تنه است گفت سینه خوابه میخواد بیاد با محارف بزنه

من: او هوم

منورزا توی پار نشسته بودیم و من د اشم به اطراف نگاه میکردم اونجایک پارک خیلی کوچیک بود باکلی دارو درخت که یک آبشارم وسط پارک بود که دور تا دورش و نیمکتای رنگی محاصره کرده بود همینجوری توفکر بودم که یک دفعه بی دوتا لواشک افتاد روی شلوار من

باجیغ برگشتیم دیدیم سپهر با خنده داره نگامون میکنه

سپ: خوب از این دفعه مانتو بلندتر بپوشید تا مانتوت ون کثیف بشه

میدونستیم بحث کردن با سپهر فایده ای نداره برای همین گفتم:

باشه حالا بیا بشین

سپهر: نه شمال بلند شیراه ببریم و برام تعریف کنی

مام بلند شدیم و همون طور که لواشکامنو می خوردیم براش تعریف کردیم فکر نکنم تاحالا چیزی باشه که ما برای سپهر تعریف نکرده بودیم اونم همینطور

سپهر: نفس

من: بله؟؟

سپهر: حالا می خوای چی کار کنی

من: به خدانمی دونم

سپهر: ببین اون نفسی که من میشناختم قبل از سفرش که اصلاً تاحالا حتی عادت به یک پسر نکرده بود چه برسه به دوست داشتن بعد از سفرم که... که از همه پسرا دلگیر بودی یادته عهد کردی که دیگه دل نبندی؟ ببین نفس من نمی

تونم باور کنم توبادو جلسه دیدنش اینجور که رزا میگه گریه بکنی @@@ و روی رفتاراش حساس باشی ینی اصلا منتقی نیست که یک دکتر بامریضش روابط عاطفی اونم توی دوجلسه بوجود بیاد

رزا: حالا سپهر میگی چی کارکنیم

سپهر: ببینین بچه ها شمدوتا دخترای فوق العاده شر و شیطونی هستین حتی بعدازاون ماجا چیزی ازاین خصوصیت شما کم نشد خدارو شکر و قبول کنین قیافه های قشنگی دارین مخصوصا تو نفس باون چشماي آبییت پس مواظب خودتون باشید وسعی کنید از این دفعه که دیدنش یک کمی سنگین ترباشین راستی بچه ها شمابه نظرتون احساس شهاب چیه

رزا: ببین سپهر شهاب یک دکتره نمی تونه از اعتماد مرضش سوءاستفاده کنه

سپهر: الی یک مورد

منو رزا باسوال نگاش کردیم که گفت

سپهر: مگر اینکه واقعا دلش لرزیده باشه ببینین بچه ها منم یک مردم اگه واقعا از ته دل دلم لرزیده باشه ممکنه همون لحظه چیزی یا پیشنهادی بدم که بعدش شدیداً پشیمون بشم پس نمی تونیم بهش ایرادی بگیریم چون واقعا عاشقی دست خودآدم نیست

رزا: ینی به نظر توشهاب نفسو دوست داره

سپهر: ببین نمی تونم بگم حتما دوستش داره چون تاحالا ندیدمش و از حرفای شمدوتادارم برداشت میکنم ولی رزاتودخترباهوشی هستی می دونی چجوری باید بفهمی.

من ساکت بودم و به صحبتای اونا گوش میکردم ولی بالین حرف سپهر باتعجب سرموآدم بالا و نگاش کردم.

رزا سرشو باخنده تکون دادو دستشوآوردبالاو زدکف دست سپهر

من: ببخشید ببخشید من درست متوجه نشدم میشه لطفا بگین نقشتون چیه ؟

سپهر: حالا میفهمی !مهم اینه که رزا خودش خوب فهمید

من: سپهر جان من کارمنو گیراین نکنی ها پدرمودرمیاره

وبعدش شروع کردم به دویدن ورزا ام دنبالم داشتم میدویدیم که خوردم به کی سرمو بلند کردم که معذرت خواهی کنم که دیدم بابام داره باخنده نگاهم می کنه

بابام: به به دختر سنگین رنگین خودم خوبی بابا

من: مرسی بابا

عمو مسعود: بابا سپهر چرا اینقدر به این دخترا سخت میگیری که سرشونوبندازن پایین و سنگین باشن بابا بذاریکذره ازاین هوای پاک لذت ببرن

ما فقط میخندیدیم به حرفای باباهامون

رزا: راستی شما از کجافهمیدین که ما اینجاییم

سینا: موقعی که بیدار شدم دیدم سپهر روی آینه هتل باماژیک نوشته با بچه ها اومدیم این پارک حالا مگه ماژیکه پاک میشد باکلی الکل و استن و ... پاک کردیم

سپهر: آخه گفتم شايد نښين نگرانمون بشين

خاله مريم: نترسين هرکډوم از شما سه نفر جداگانه دزدیده بشه مطمئنا همون روز باصدمليون پول برميگردين خونه چون خود دزده هم بهتون پول داده هم ولتون کرده حالا باز واي به حال اون دزدبختي که سه نفریتونو دزدیده باشه همه باهم خنديدیم وراه افتاديم توي راه کلي سپهر وسينا سربه سرما گذاشتن و خنديدیم شب که ميخواستم بخوابم باخودم فکر کردم اگه قسمت شهابشوبذاريم کنار روز بيدموندني بود .

به رزا نگاه کردم که به سمت سقف دراز کشیده بودو دستاش زیر سرش بو د

من: رزا؟

رزا: هوم

من: به چي فکر ميکردي؟

رزا: به حرفاي شهاب

من: مگه چي ميگفت

رزا بسمت من برگشت و دستشو گذاشت زیر سرشو روبه من گفت

-ببين نفسم سپهر گفت يک جوري بايد بفهميم حس اين آق دکترا ماچيه

من: خوب حالا تو مي خواي چي کارکني

رزا: ببين هنوز نميدونم ولي موقعيت پيش مياد ولي تو بايد بامن هماهنگ باشي

فقط نفس!!!

من: بله؟

رزا: ببين داري بازي خطرناکي روباخودت شروع ميکني اگه دوباره ضربه بخوري!

بعد از چند دقيقه مکث گفت: واقعا دوش داري؟ اصلا چي شد توکه راضي نبودي بيبي حتي دکترا يکدفعه اي حساس شدي رو کاراش و الانم که اينجايي

من: واقعا نميدونم رزا خيلي تالاحالافکر کردم ولي سرعت تراز اون چيزي که بخواي فکرش روبکني پيش اومد طوري که اصلا فرصت فکرکردنم نداشتم

رزا: حالا فعلا بخواب نمي خواد به چيزي فکرکني

من: شب بخير

رزا: شب بخير

فردا صبح که بيدار شدیم بعد از خوردن صبحانه و گشت و گذارر توي شهر موقع برگش بابا و عمومعين روبه منو رزا گفتن بچه ها مياين بریم جايي؟

مامانامون باتعجب نگاهمون کردن و گفتن شماکه همين الان بيرون بودين!

منو رزاکه فهمیدیم باباهامون میخوان باهامون حرف بزنن گفتیم

بابا بریم

بقیه باتعجب داشتن نگامون میکردن ولی....

دوباره رفتیم همون پارکی که اونروز باسیهر اومده بودیم

عمومعین:خوب بجه ها منو مجید منتظریم

دو تاملون سر موندو انداختیم پاییڼ رڼا که حال مو درک می‌کرد خودش شروع کرد تمام ماجراهای مصرو تعری کردن وقتی تموم شد حرفاش منو رڼا که تالون موقع هنوز سرمون پاییڼ بود بالا گرفتیم باکمال تعجب دیدیم بابا هامونم دارن گریه می‌کنن ول، رگ های قرمز تو ی چشماشون از گریه نبود بلکه از عصبانیت بود

بابا: یسرای احمق یدرتونو در میارم

من: بابا جی جونم ترو خدا آروم باشید خواهش میکنم

عمو: ڀني جي ڀني ما ساڪت بمونيم تاهر غلطي دلشون خواست بکنن/

رزا: باباجان شما آروم باش ماکه همه چیزو تعریف کردیم

بابا: نفس می‌شه یک لحظه بیای اونور

سرمو تګون دادم و دنبال بابا راه افتادم که بابا وایستاد و پرسید

-اونی که روز سفر بہت زنگ زد رہا بود

من: نه بابا راستشو بخواین منو رزا پیش دکتر روانپزشک میریم

بابا: و ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا

ونشست رو زمین منم کناش نشستمو گفتم

-به خدا بابا منو رزا افسدگی نداریم فقط نیاز داشتیم حرفامونو به یکی دیگه بزنینم به کسی که تاحالا باهاش دردو دل نکنیم به خدا هیچیمون نیست

بابا: باشه بابا جان بیابریں سمت هتل که هوا خیلی تاریکه ساعت چندہ؟

من نمی دونم امروز ساعتو دستم نکردم گوشیم توی اتاق جامونده بذارین برم از عمو و رزا بپرسم

رفتیم نزدیکشون دیدم عمو سرشو تکیه داده به درخت و آروم آروم گریه میکنه و رزام داره حرف میزنه فهمیدم رزاهم جریان دکر مونو گفته و عمو هم همون فکر بابا رو کرده

من: رزا ساعت داری؟

رزا: نه مبايلم شارژ نداشت تو هتل گذاشتم تو ام كه ميدوني زياد اهل ساعت دست كردن نيستم

من:عمو شما چي

عمو: نه عزیزم

من: پس پاشیم بریم که فکر کنم ساعت 12 باشه

باهم راه افتادیم به سمت هتل

رزا: بابا! عمو فقط یک خواهش نمی خوام کسی از این ماجراجیزی بدونه مخصوصا ماما و خاله ماندانا

بابا: آخه عمو جون اینجوری که نمیشه اونا هم باید بدونن

عمو معین: نه مجید بچه ها راست میگم فعلا نمی خواد مینا و ماندانا چیزی از این ماجرا بدونن بالاخره مرجانم خواهرشونه بعدشم خانوم بزرگ بفهمه دعوا بالا میگیره

بابا از سرناچاری سري تکان دادو گفت: باشه

وقتی رسیدیم دم هتل دیدیم همه بانگرانی دم هتل و ایستادن تامارو دیدن به طرفون اومدن و دعوا که تا این موقع شب کجا بودین

من: ماما گلم تنهاکه نبودیم باباهامونم باهامون بود بعدشم مگه ساعت چنده

سپهر باصدای گرفته ای گفت: 2:50 دقیقه

باچشمای گشاد شده منو رزا باهم گفتیم: بییییییییی بییییییییی؟

مامان: بله چرا هیچکدومتون گوشی هاتونو برنمیداشتین

عمو معین: ماندانا جان آروم باش سخته می کنی هممون مایلا مونو جا گذاشته بودیم از شانس بدمون هیچکدوممون ساعت نداشتیم

مامان بزرگ: خیلی خب خدارو شکر سالمین حالا هم نزدیک 3 صبح برین خوابین همه به سمت سوئیت خودش رفت وقتی دراز کشیده بودیم رزا گفت

- وای نفس چقدر طول کشید تعریف کردنش

من: آره ولی خدا وکیلی وقتی سپهر گفت 2:50 خیلی تعجب کردم

رزا: آره راست میگی راستی نفس به عمو جریان دکترو گفتی؟

من: آره بابا خیلی ناراحت شد ولی بهش گفتم ما افسردگی نداشتیم فقط احتاج داشتیم بایک شخص سومی هم داشتیم. توچی توگفتی؟

رزا: آره منم گفتم اتفاقا بابای منم خیلی ناراحت شد

من: خب حق دارن مائنها بچه هاشونیم

رزا: حالا تو چا صدات کش میاد

من: چون خیلی خوابم میاد

رزا: ای خدا بگیر خواب ببینم آخره کجامیرسی

من: به بهشت

رزا: زپلشک همین مونده تورو تو بهش راه بدن

من: ببین وقتی من همش خواب باشم خب دیگه کار خلافی نمی کنم ولی تو که اصلاً خواب نداری میشینی از سربیکاری
فکرهای پلید میکنی.

رزا: بالشتشوبه سمت پرت کردم رو هوا گرفتم و گفتم: شب بخیر

صبح وقتی بیدار شدم رزا نبود بلند شدم و دست و صورتمو شستم و رفتم تو لابی هتل همه اونجا بودن اولین کسی که
متوجه من شد سپهر بود بلند شدو اومد سمتم باخودم داشتم قریون صدقش میرفتم آخه خیلی جیگر شده بود یک شلوار
لی یخی بایک بلوز آبی کمرنگ پوشیده بود که آستینای بلوزشو داده بود بالا و من چقدر این تیپشو دوست داشتم.
باصدای سپهر به خودم اومدم

سپهر: الو کجایی آجی به چی زل زدی؟؟؟

من: به تو چه داداش خودمه

سپهر: ااا ایشون داداش شما هستن چقدر ماشاله خوشتیپین

من: بر منکرش لعنت

سپهر خندیدو بغلم کردو گفت

- قریون تو خواهر کوشولوم بشم من

من: سپهر؟؟

- جانم؟؟؟

- دلم خیلی گرفته!

- راستی یک چیزی رو میدونی؟

- نه!

- میخوایم زود تر راه بیفتیم

من: ا خب چه بهتر حوصله منم کم کم داشت سر میرفت

- نفس! چرا دیشب با عمو اینا اینقدر دیر اومدین

من: میدونی سپهر روز حرکتمون ساعتی 6 صبح بودو تازه راه افتاده بودیم که شهاب زنگ زد و گفت فقط میخواست
بگه سفر خوبی داشته باشیم ماهمون موقع تو ماشین بابا بودیم بابا هم که میگه وقتی باهاش حرف میزدم لپام قرمز شده
بوده برای همین بابا کنجاو شده بود ببینه این کیه مام دیشب توی پارک ... همه چیزو تعریف کردیم

سپهر: ای و اای سخته نکردن

من: دست کمی از کسایی که سخته کرده بودن نداشتن جفتشون داغون بودن اگه منو رزا جلوشونو نگرفته بودیم رفته
بودن تهران پدر اون خانواده خاله مرجان اینا رو درمیاوردن

سپهر: پس خدارحم کرد ماکه اینجاداشتیم سخته میکردیم از نگرانی

میخواستم یک چیزی بگم که رزا از پشت دستشو گذاشت روی چشماي سپهر سپهر باخنده دست رزا رو لمس کرد و گفت

-آخه دختر جان ماما باباي هیچکدومون که نمایان همچین کاری بکنن نفسم که روبه روم وایستاده پس میمونه سینا و تو که دستاي ظریف تو کجا و دستاي سینا کجا همون موقع سینا یک زد تو سر سپهر و گفت

سینا:خاک تو. سرت کنن آدم پشت سر انگشتاي دادش اینجوری میگه تازه انگشتاي تو که گنده تره

منو رزافقط میخندیدیم چون انگشتاي هیچکدومشون بیرخت نبود انگشتاشون به خاله مریم رفته بودو کشیده شده بود فقط مردونش

رزا:اصلا باباجان انگشتاي منو نفس مردونست خوب شد

سپهر:ا نه بابا این باید بفهمه انگشتاش بیرخته

سینا:اهکی کی به کی میگه مثل اینکه انگشتاي دوتایمون به ماما رفته

منو رزاخندمون شدت گرفته بود چون خاله مریم باچشماي گشاد شده داشت نگاهشون میکرد

سینا:شما دوتا به چی اینقدر میخند....آی آی! آی گوشم

سپهر:آی گوشم

ماهمینجور داشتیم میخندیدیم چون خاله مریم گوش دوتاشونو پیچیده بود

خاله مریم:بچه پروو ها کجای دستاي من بیرخته

سپهر:مامان غلط کردم همش تقصیر این سینا بود

سینا:ا ا تقصیر من چیه باباهمیشه میگه دستاتون شبیه من نشده

تاسینا این حرفو زد خاله گوش اوناروول کرد ورفت طرف عمومسعود

سپهر:خاک توسرت کنن سینا الان ماما بابارو میکشه

سینا :ببخشید که نجات دادم

و بعدازاین حرفش سریع به سمت ماما و باباش رفت ماسه تاهم باخنده به همون سمت راه افتادیم

خاله مریم:تو به بچه ها گفتی دستاشون شبیه منه

عمومسعود:آره عزیزم

خاله مریم:اهه تازه میگی گفتم

عمومسعود:خب من گفتم دستاتون شبیه مامانتون کشیدست

خاله:ولی اینا که میگن تو گفتی دستاتون بیرخته

عمو باتعجب:من غلط بکنم.....وایستاببینم کی همچین حرفی زده؟

خاله مریم:سینا

سینا: مامان من کی گفتم بابا گفته دستای شمابیر یخته
رزا: باباجان من غلط کردم از پشت چشمای سپهر و گرفتم خوب شد ببخشید
همه باین حرف رزا خندیدن ولی سینا رفته بود پشت سپهر قایم شده بود
ماما: سیناجان خاله چرا رفتی پشت سپهر بیاببرون
سینا: میترسم خاله بابا عصبانیه ممکنه منو اوف کنه
همه به لحن بچه گانه ی سینا خندیدیم
عمومعین: مسعود کلا این بچه های تو مثل خودت آدم بشو نیستن نه!
سپهر: ای بابا عمو جان شما کجای دنیارو دیدین که دوتا فرشته آدم بشم فقط تورو خدا نفس نگو از نوع ازرائیلش
من: از کجا فهمیدی میخوام اینو بگم
سپهر: برای این که خودم بهت یاد دادم

من: من که چیزی یادم نمیاد

سپهر اومد جوابمو بده که باصدای مامان بزرگ ساکت شد

مامانی: بس کنید دیگه بچه ها به جای فک زدن برید وسایلتونو جمع کنید که باید راه بیفتیم

سینا: ای به چشم بانو!!

مامانی: برو بچه پروو اینقدرم واسه من زبون نریز

سپهر: آخه مشکل اینجاست که سینا جان ما یک ارادت خاصی نسبت به تمام خانوما دارن

داشتم به حرفای بچه ها میخندیدم که رزا صدام کرد

رزا: نفس یک لحظه بیا

رفتم پیشش

من: جانم

رزا: میگم نفسی جدی نمی خوای برای شهاب چیزی بخری

من: نه

رزا: ولی به نظرم بیا بخیریم بعد من بهش میدم که یک جورایی خجالت بکشه

من: اون بشر چیزی به عنوان خجالت سرش نمیشه

رزا: از کجا میدونی؟

من: آگه سرش میشد نمیشست بادوست دخترش منو مسخره کنه

رزا: آقا جان اصلا یک چیزی من برای شهاب چیزی گرفتم

من: تو خیلی...! لااله الاال.... آخه عزیزم چرا همچین کاری کردی

رزا: اصلا به تو چه من از طرف خودم براش گرفتم

سپهر: بچه ها مشکلی پیش اومده چرا دارین بحث میکنین

من: هیچی رزا خانوم رفتن برای شهاب سوغاتی خریدن

سپهر: نفسی وقتی رزا داشت خرید میکرد منم باهاش بودم اصلا این چیکار به تو داره از طرف خودش سوغاتی خریده

من: باشه حالا یاین بریم وسایلمونو جمع کنیم

وقتی جمع کردن وسایلمون تموم شد ناهارم توی هتل خوردیم و بعدشم راه اتادیم به سمت تهران درسته بعد از اون ماجرا از دست شهاب خیلی عصبانی بودم ولی دلم براش تنگ شده بود به رزا نگاه کردم خواب بود منم سرم چسبوندم به شیشه و چشمامو بستم داشتم باخودم فکر میکردم که چجوری میشه بادو جلسه اینجوری بشم اصلا امکان نداشت وقتی

درست فکر کردم دیدم من عاشق شهاب نشدم فقط ازش خوشم اومد تنها چیزی که این وسط نمی دونستم دلیل اشکای اونروزم و دلتنگیام بود که خب میتونم به چیز های دیگه هم نصبتشون بدم نفهمیدم چقدر فکر کردم که خوابم برد

شهاب

باصدای در سرمو بلند کردم دیدم خانوم رئوفی بود

خانوم رئوفی: آقای راد خواهرتون اینجا

من: بگین بیان تو

رئوفی: چشم

من: راستی خانوم رئوفی مریض دیگه ای نمونده

رئوفی: نه آقای دکتر

من: ممنون شهلا ام میتونه بیاد تو

شهلا: سلام داداشی جونه خودم چطوری؟

من: خوبم مرسی چی شده وروو جک داداش اینورا پیداش شده؟؟؟

شهلا: هیچی داشتم از اینجارد میشدم گفتم به جای اینکه دودقیقه شمارتو بگیرم بگم مامشوب خونه خاله مهتاب دعوتیم دوساعت هلك و هلك پاشم پیام اینجا بگم ماشب خونه خاله مهتاب دعوتیم مامان گفت اگه میخوای بیای زودتر بیا خونه همگی با هم بریم ...

من: نه عزیزم من امروز با خشایار قرار دارم

شهلا: ا حیف شد داداش بعدم لبخندی زد و گفت :

- باشه پس من فتم!

من: باش حالا یک چیزی بخور بعد برو

شهلا: قربونت داداشی باید برم کلی کار دارم میدونی که...

اومدم جواب بدم که یکدفعه ای در باز شدو خشایار اومد تو و بدون هیچ سلام و علیکی روبه شهلا گفت

-بله دیگه چشم و هم چشمی بادختر خاله های گرامی مگه وقتی هم براتون میذاره؟؟؟

شهلا: خیلی ببخشید شما چجوری حرفای مارو شنیدید؟

خشایار: خیلی سادست یک کلمه ی عربی هست به اسم استراق سمع که به فارسیش میشه گوش وایستادن

شهلا: یاهمون فضولی !!!

خشایار: آ باریک ال...

من: لا اله الا الله يسر تو آدم بشو نیستی نه داشتم باخودم فکر میکردم که چقدر این رنگ تی شرت به جیشمات میاد

خشایار:دیگه بدتر تو چي کار به رنگ چشماي من داري؟

من:باباجان اصلا من غلط کردم

خشایار:آورین آورین

من:«ولي جدا خشي تو خجالت نمیکشي اینجوري حرف میزني خير سرت دکتر مملکتی

خشایار:اولا خشي باباته اسم منو کامل بگو دوما جنابعالي داشتن منو دید میزدین بعد من خجالت بکشمین:باشه حالا بیا بشین ببینم چي کار میکنی؟

خشایار جدي شدو گفت والا اگه راستشو بخوای تمام مدت داشتم به تو و این عشق عجولانت فکر میکردم

من:به چی؟

خشایار:مثلا این که چجوري توي دوجلسه این جورې تو دام عشق افتادی ؟

برای یه لحظه خیره نگاهش کردم و بعد سرم رو انداختم پایین و گفتم :

به خدا خشایار خودم نمیدونم اصلا انگار از همون اول که از در مطب اومد تو و باچشماي خندونو شیطونش نگام کرد دلم لرزید ولي میدونی چي تو چشماشه که منو جذب کرده؟

خشایار یه ابروشو داد بالا و گفت :چشماش؟؟

من:آره ولي تو چشماش یک غمی هست که سعی میکنه پشت شیطنتش قایم کنه ولي نمیتونه میدونی چشماش خیلی جالبه هم توش خنده هست هم غم و قصه...

خشایار دستشو گذاشت رو شونم و گفت

-الهی داداش فدات شه تورو خدا اینجوري خودتو ناراحت نکن باشه! دستي تو موهام کشیدم و گفتم :

:خشایار میدونی منم یک بار مثل نفس شکست خوردم ولي بادیدن نفس هر چي احساس تو خودم کشته بودم دوباره زنده شده ولي نفس.....

خشایار:نفس چي؟

من:ممکنه نفس مثل من نباشه یا حتی تمام اعتمادشو نسبت به مردا از دست داده باشه و هیچ حسی به من نداشته باشه

خشایار:ببین شهاب تو باید به نفس فرصت بدی اون به کمکت احتیاج داره تو نباید از این احساس چیزی بهش بگی چون فکر میکنه تو داری ازش سوئ استفاده میکنی و ممکنه دیگه به هیچ کس اعتماد نکنه

من:میدونم خشایار خودم عذاب وجدان راحتم نمی داره همش باخودم میگویم نکنه من از اعتماد نفس سوئ استفاده کرده باشه

خشایار:هیششششش شهاب عاشق شدن دست خود آدم نیست اینو مطمئن باش

من:نمی دونم دیگه مغزم کار نمی کنه به خدا

خشایار لبخندی زد و برای عوض کردن حال و هوای من با ذوق گفت :اصلا آقامن یک فکری کردم بیادخترارو فراموش کنیم پاشیم بریم سرخ حصار(سرخ حصار توي تهران نزدیکای کوه یک پیست دچرخه سواریه)

خنده ای کردم و گفتم :آخ که چقدر بهش احتیاج دارم

با خشایار رفتیم پیست من درست برعکس خشایار بودم خشایار وقتی از بیمارستان میومد بیرون انگار یک آدم معمولی انگار نه انگار که چند وقت دیگه تخصصش رو میگره میشد یک آدم شیطون و بازیگوش که هیچکس از دستش در امان نبود البته منم تا قبل از آشناییم باسروناز همینجوری بودم ولی بعد از اون اتفاق شدم یک پسر حدودا فشن ولی سربه زیر و آروم که...

خشایار: هیییییییییییییییی کجایی بابا یاخودش میاد یا اع..

یک نگاه تند و بهش انداختم که سریع گفت

خشایار: ببخشید یا خودش میاد یا بوش

خندم گرفت

خشایار: ولی به نظر من تو با دومی بیشتر موافق بودی نه

و بالین حرف شروع کرد به دویدن منم دنبالش از جایی که ماشینو پارک کرد تا جلوی در اصلیش دویدیم

خشایار: آقامن تسلیم غلط کردم اصلا نه خودش میاد نه بوش

منم آروم گفتم: خدانکنه

ولی از اونجایی که گوشای خشایار خیلی تیز بود باخنده به خودش اشاره کرد و گفت

-بابا نگران نباش به دعای گربه سیاهه بارون نمیریزه

من: چه ربطی داشت

خشایار: منظورم اینه که اونجوری از ته دل نگو خدانکنه خدا به حرف من زیاد گوش نمیده

نفس

باتکونای دست یکی بیدار شدم چشمامو باز کردم دیدم مامانه

مامان: نفسی نمی خوای بیدار بشی

من: مامانی رسیدیم

مامان: آره عزیزم رسیدیم بلند شو برو تو اتاق سپهر بخواب رزاهم همونجا خوابیده

من: باشه

همونجور چشمم نیمه باز نیمه بسته بود رفتم تو اتاق مشترک سپهر و سینه رزاه توی تخت سینه غش کرده بودم روی تخت سپهر طقریا بیهوش شدم

صبح که بلند شدم دیدم سینه سپهر روی کاناپه های اتاقشون خوابیده بودن سرموچرخوندم باتعجب دیدم رزاهم تالان خوابه به ساعت که نگاه کردم 1:20 رونشون میداد خیلی تعجب کردم چون سابقه نداشت رزاه تا این ساعت روز بخوابه حتما خیلی خسته بوده داشتم از پنجره بیرونو نگاه میکردم که سپهر یک تکونی به خودش داد و بلند شد

سپهر: به به خوانوم خوش خواب

من: ببخشید که من زود تر بلند شدم

سینا: هک بلند شدو گفت

-سلام بابا خیلی پرویی دختر شما دیروز ساعت 4 بعداز ظهر خوابیدین تا الان ولی مادیشب حدودای ساعت 10 11 بود که خوابیدم

من: چیییییییییییی؟ ینی ما الان از دیروز خوابیم

سینا: خب آره مگه چیه؟

من: آخه رزاسابقه نداشته که اینهمه بخوابه

باین حرف من سپهر که به حالت خوابیده بود بانگرانی سریع بلند شد و گفت

-راست میگی

وبه سمت رزا رفت

سپهر: رزا! رزایی! رزاجان خواهی

سپهر دستشو گذاشت روی شونه رزا و سریع برش داشت

من: چی شده سپهر

سپهر: نفس قول بده آروم باشی

من که به مرز جنون رسیده بودم از استرس

-سپهر تورو خدا زود بگو

-هیچی رزا یک مقداری تب داره

باین حرفش سریع سینارو هل دادم و رفتم سمت رزا دستمو که داشتم روی پیشونیش دستم سوخت کم کم 40 درجه تبو داشت

من: وای بچه ها تورو خدا یک کاری بکنین

سپهر رزارو بغل کرد چون از دیشب بالباساش خوابیده بود برای همین لازم نبود

لباس تنش کنیم باهم رفتیم پایین هیچکس نبود احتمالا هنوز خواب بودن پس خیلی آروم رفتیم وار ماشین شدیم سینا پشت فرمون نشست منم جلو ولی چون رزا تو بغل سپهر بود سپهر عقب نشست

من: سینا تورو خدا زود برو

سینا: نفس آروم باش انشالله که هیچی نیست

من: ینی چی هیچی نیست خواهرم داره توتب میسوزه

سینا: بیا آ آ رسیدیم

سپهر سریع پیاده شدو رزارو برد پیش دکتر دکتر بعداز ماینه بالبخند اومد بیرون و گت هیچی نیست فقط آبله مرغون گرفته

هممون یک نفس راحت کشیدیم یک ذره بعد رزا حالش بهتر شدوبیدار شد وقتی بالا سرش بودم گفتم

-وای زانمی دونی دکتروقتی بایک لبخنداز اتاق اوندبیرون گفتم الان میگه مبارک باشه مریض حامله است

رزا باخنده گفت:دیوونه چه ربطی داره!

من: ا خب ندیدی مثلاً دختره حالش بد میشه میبرنش دکتر بعددکتر بالبخندمیادمیگه جای نگرانی نیست خانوم شما حامله است

سینا:نفس راست میگه لبخند جوری بود که منم به شک افتادم

رزا با خنده گفت :دیوونه ها

سپهر:ولی دختر خیلی ترسیده بودیم مخصوصا که تو عادت نداشتی اینهمه بخوابی حالا نفسو بگی یک چیزی

من:بیشعور

رزا:خب راست میگه دیگه تو بیشترمواقع خوابی

تاخواستم جواب بدم گوشی سینا زنگ خورد

سینا:سلام مامان

-.....

-نه ما اومدیم بیرون نگران نشین

-.....

-حتما صداشو نشنیدیم

..-

-باشه چشم پس فعلا

سپهر:مامان بود

سینا:آره

سپهر:چی میگفت؟

سینا:هیچی میگفت کجایین و چراهیچکدومتون گوشیاتونو برنمی دارین

من:آخ آخ من که جا گذاشتم

رزا:من که اصلا خودم نیومدم که بخوام گوشیمم بردارم

سپهر:منم گوشیم تو ماشینه

سینا: هه زحمت کشیدین

من: بچه ها نمی خوام بریم بابا این که چیزیش نیست فقط چندتا نقطه روی شکمش دیده میشه

سینا: واقعا منم میخوام ببینم

سپهر: گمشو بچه پروو

سینا: وا مگه چی گفتیم؟

سپهر: هیچی وقتی به بابا گفتم میفهمی که چی گفتمی

سینا: آها یادم اومد چی گفتم تونمی خواد یاد آوری کنی دیگه ممنون درس عبرتم برام شد که دیگه نخوام شکم خانومارو نگاه کنم

باخنده و شوخی رفتیم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه سپهر اینا راه افتادیم

من: خاله بابا چیزی نشده که یک آبلمر غون ساده است

رزا: مامان جان خواهش میکنم

عمومعین: رزا جان بابا تونباید توجع بشینی ممکنه بقیه هم بگیرن مامانم چیزیش نیست فقط یک خورده نگرانه همین

سپهر: نه بابا عمو جان این چه حرفیه فداسر خواهر کوچولوم که ماهم آبلمر غون بگیریم

بقیه برای تایید حرفش سر تگون دادن بابا که کنار سپهر بود دستشو گذاشت رو شونشو بهش لبخند زد که سپهرم جوابشو متقابلا داد

عمومسعود: اصلا رزا جان عمو پاشو بیا این جا بچه ها هم تنها نیستن

بابا: مسعود جان شما لطف داری ولی دختر منم اگه خواهرش نباشه میمیره

عمومسعود: خوب نفس عمو هم بیاد پیش ما

عمو معین: نه الان باید رزا استراحت کنه ولی قول میدم بعداز 15 روزی که خوب شد به مدت یک هفته یا بچه ها بیان پیش مایا اینا مزاحمتون بشن

سینا: آخ جونمی جون

همه به این حرف سینا که بالحن بچه گونه ای ادا شده بود خندیدیم

عمومسعود: خجالت بکش پسر هنوز دنبال همبازی میگردی

بعداز کلی خوش و بش و خنده برگشتیم خونه

شهاب

الان یک ماهه از نفس خبرندارم نمی خوامم بهش زنگ بزنم بالاخره باخودم کنار اومدم و به خودم قول دادم یک نره جلوش مغرور باشم درست مثل همون سپهری که بعد از سروناز از خودم ساخته بودم !

ولی آخه یک مسافرت مگه چقدر طول میکشه

همینجوری تو فکر بودم که خشایار گوشی به دست اومد تو اتاق و گفت

-شهاب یک دختره زنگ زده باتو کارداره

من:کیه؟

خشایار:نمی دونم شمارش سیو نبود

من:باشه مرسی

-بله بفرمایید

رزا:سلام دکتر خوب هستین؟شناختین

من:سلام رزا خانوم خوب هستین سفر خوش گذشت

رزا:بله ممنون مرسی شما خوب هستین

من:ممنون مرسی (بعد باکمی تردید پرسیدم دختر خالتون خوبه

رزا:باخنده گفت:ممنون مرسی اون که خیلی خوبه

(یکدفعه از اونور صدای یک پسری اومد که گفت

-رزا کیه؟

بعد صدای نفس اومد که گفت

- ولش کن سپهر بابا بیایم تواتاق رزاهم میاد

دیگه صداشون نیومد فقط صدای پاشنه کفش زنونه اومد که داشت دور میشد

من:خب خدارو شکر! بفرمایید کاری داشتین که زنگ زدین

رزا:راستش دکتر میخواستم بیرسم وقت بعدی رو کی بذاریم

خیلی خوشحال شدم برای همین گفتم

-فردا برای ساعت 5خوبه

رزا:عالیه دکی ینی ببخشید دکتر خیلی خوبه

باخنده گفتم:شما عادت دارین منو دکی صدا کنین

رزا: ببخشید تورو خدا دکتر از دهنم پرید

من: اشکال نداره

-بازم ببخشید دکتر خوب کاری ندارین

من: نه برین به سلامت پس تافردا

رزا: خدا فظ

من: خدا فظ

گوشي رو كه قطع كردم بالبخند برگشتم دیدم خشایار به چهارچوب درتکیه داده و داره باخنده نگام میکنه

خشایار: مبارک باشه بالاخره خانوم از سفر برگشتن

من: آره مثل این که

خشایار: خب خدارو شکر حالا جان مادرت بلندشو برو اون ریشاتو بزن

من: باشه

بعد از یک ماه یک حموم باحوصله رفتم و سه تیغ کردم خیلی قیافم فرق میکرد باریش و سیبیل

وقتی از حموم اومدم بیرون خشایار سوتی زد و گفت

_ایول شدی همون دوست جونی خوشتیپ خودم

خندیدم و هیچی نگفتم

نفس

من: رزا تورو خدا خواهش میکنم

رزا: عمرا

من: بابا تورو خدا

رزا: خيله خوب نمي خواد اينقدر قسم بخوري

من: آخ قربون تو دختر خاله خوب بشم من

رزا: خدا نكنه

باخوشحالي رفتم توي اتاق سپهرو سيناو گفتم

-بچه ها رزا قبول كرد

سپهر: خوب خدارو شکر

من: خوب سينا فهميدي كه بايد چي كار كني؟

سینا: آره بابا کاری نداره که

من: خیله خوب بریم

ماسه تارفتیم توی هال خونه سپهر اینانشستیم درست یک هفته بود که اومده بودیم خونه سپهر ایناو خیلی خوش گذشته بود و من دلم خیلی برای شهاب تنگ شده بود ولی نمی خواستم بهش زنگ بزنم برای همین دست به دامن رزا شدم و یک نقشه باسپهر و سینا کشیدیم

من: رزایی تورو خدا زود باش دیگه

رزا: باشه

رزا: الو سلام ببخشید آقای راد

-.....

رزا: ممنون

.....

رزا: سلام دکتر خوب هستین؟ شناختین؟

-.....

رزا: بله ممنون مرسی شما خوب هستین

-.....

رزا: باخنده گفت: ممنون مرسی اون که خیلی خوبه

وبعد از این حرف رزا دستشو آورد بالا

طبق نقشه وقتی رزا این کارو کرد منو سپهر باید حرف میزدیم برای همین سپهر گفت:

-رزا کیه؟

بعد من روبه سپهر گفتم

- ولش کن سپهر بابا بیابریم تواتاق رزا هم میاد

ولی منو سپهر همونجانشستیم ولی طبق نقشه سینا کفش پاشنه بلند باش کردو به جای من مثلاً رفت!

خیلی صحنه ی خنده داری بود رزا روشو کرده بود اونور که نخنده ولی منو سپهر داشتیم کوسنارو گاز می گرفتیم که صدای خندمون به گوش شهاب نرسه

-.....

رزا: راستش دکتري ميخواستم بپرسم وقت بعدي رو کي بذاريم

-.....

رزا: عاليه دکي يني ببخشيد دکتري خيلي خوبه

-.....

رزا: ببخشيد تورو خدا دکتري دهني پرديد

-.....

-بازم ببخشيد دکتري خوب کاري ندارين

-.....

رزا: خدا فط

-.....

وقتي رزا گوشي رو قطع کرد هممون زدني زيتر خنده

من: رزا وقتي گفتي دکي چي گفت؟

رزا: هيچي گفت شماها عادت دارين منو دکي صدا کنين

سپهر: حالا براي کي قرار گذاشتي

رزا: فردا ساعت 5

من: آخ قريون تو بيش من

رزا و سپهر باهم گفتن: خدا کنه

شهاب

-خشايار

-اي کوفت

من: بي ادب

خشايار: خوب خوش به هال تو با ادب حالا بگو ببينم چي کار داري؟

من: بيا ببين من چي بپوشم

خشايار: از دختر احم بدتري بابا هنوز ساعت 3

من: خب حالا بيا بگو من چي بپوشم

خشایار: من چه میدونم سلیقه تو که تولباس پوشیدن بهتره

-مرسي راستي خشایار تونمي خواي بامن بيای؟

خشایار: چرا من که از خدامه

من: پس زود بروخونه حاضرشو

خشایار: باشه قربونت پس فعلا بای

من: بای

رفتن توي اتاق یک بلوز سفیدآستین بلند پوشیدم ومثل اکثر اوقات که جاي رسمي نمي خوام برم دکمه هاي يقمو تا جاي سينم باز گذاشتم که زنجيرتوي گردنم خيلي به چشم میومد بایک شلوار مشکي پوشیدم یکنره هم عطر زدم توآینه که به خودم نگاه کردم خيلي خوشم اومد باخودم گفم يني نفس خوشش میاد

همینجوري تو فکر بودم که تلفن زنگ زد شماره ي خشایار افتاده بود

من: سلام چي شده

خشایار: شهاب تو اصلا جاي قرارو پرسیدی؟

من: آخ راست میگي

خشایار: پس بدو الان ساعت چهار

من: باشه مرسي پس خدافظ

خشایار: خدافظ

گوشي رو که قطع کردم به گيج بودن خودم خندیدم مي خواستم به رزا زنگ بزنم ولي نمي دونم چي شد که شماره ي نفس رو گرفتم

فصل چهارم

بعد از چندتا بوق یک پسر جواب داد

-بله

من:سلام ببخشید خانوم امیری هستن

-نه نفس حمومه

آتش گرفتم ینی این پسره کی بود که از حموم رفتن نفس هم خبرداشت

من:خب رزا خانوم هستن

-نه رزا نیست رفته بیرون

وای ینی اونا تنهان ولی شایدم نه

من:باشه ممنون

-خواهش میکنم

من:خدافظ

-به سلامت

سریع شماره رزا رو گرفتم

هنوز یک بوق بیشتر نخورده بود که صدای خندون رزا پیچید تو گوشی

-سلام دکتر

من:سلام رزا خانوم خوب هستین

رزا:ممنون شما خوب هستین

من:بله ممنون راستش مزاحم شدم که بگم مانگفتیم کجا باید همدیگرو ببینیم منم امروز مطب ندارم

رزا خندیدو گفت: راست میگین اصلا حواسم نبود خب دکتر جاي قبلي که يادتون هست

من: بله

رزا: همونجا خوبه

من: عاليه پس تا يك ساعت ديگه خدافظ

رزا: به سلامت

داشتم باخودم فکر میکردم که چقدر جواباشون و تیکه کلاماشون شبیه همه ینی اینقدر بهم نزدیکن

همینجور تو فکر بودم که خشایار باکلیدی که داشت اومد تو

خشایار: سلام چرا اینجا نشستی

من: سلام

خشایار: زنگ زدی؟

من: آره به گوشیه نفس زنگ زدم یک پسره برداشت فکرکنم سپهر بود

خشایار: خوب صداش چجوري بودجناب روانشناس؟

من: صداش خیلی گیرابود و یک شیطننت خاصی تو صداش موج میزد درست مثل نفس و رزا ولی از طرز حرف زدنش میشد فهمید پسرخوبیه ولی...

خشایار: ولی چی؟

من: پرسیدم نفس کجاست گفت حمومه

خشایار: خب حمومه این غصه خوردن داره

من: خب بابا من دارم میگم اون از کجا میدونست نفس حمومه

خشایار: شهاب خل شدی چرا مثل بچه ها بهونه گیری الکی میکنی آقامنم تو این خونم توهم هستی تومیری حموم خب منم میفهمم که تو رفتی حموم بعدیکی زنگ میزنه من میگم تو حمومی حالا اون طرف باید باخودش فکرکنه که منو تو باهم رفتیم حموم؟

بعداز تموم شدن حرفش چنان قهقهه ای زد که منم خندم گرفت راست میگفت خیلی حساس شده بودم

خشایار: خب خوب حالا ببین من خوب شدم

یک نگاه بهش کردم یک بلوز مشکی باشلوار سفید پوشیده بود درست برعکس من

خشایار: اووووی کجایی بابامن خشایارم نه نفس

من: بروو گمشو دیوونه داشتم فکر میکردم تو دقیقا برعکس من لباس پوشیدی

خشایار: آره راست میگی درست مثل این فیلمای سیاه و سفید زمان قدیم شدیم! حالا چجوریم خوبم یانه

من: آره بابانگار تومی خوای بری پیش عشقت

خشایار: حالا! ولی خداوکیلی تو خیلی خوب شدی شهاب

من: جدا؟

خشایار: آره بابا حالا بدو بریم ده دقیقه به پنجه

من: بریم

باهم دیگه رفتیم سمت قرار

نفس

سپهر: نفس آماده ای

من: وای سپهر رزا بیاین

سپهر: رو رزا باجیغ من پریدن تو اتاق و بانگرانی گفتن

-چی شده

من: شهاب زنگ زده به گوشیم

رزا: وای دیوانه اینم جیغ زدن داره خب جواب بده

سپهر: نه صبر کن بده من جواب بدم

من: باشه بیا گوشی رو به سمتش گرفتم

سپهر: بله

-.....

سپهر: نه نفس حمومه

خندم گرفته بود حالا شهاب پیش خودش چی فکر میکنه

-.....

-نه رزا نیست رفته بیرون

-.....

سپهر: خواهش میکنم

-.....

-به سلامت

سپهر:رزا آماده باش به احتمال زیاد الان به تو زنگ میزنه!ولی بچه ها صداش شنیدنی بود وقتی گفتم نفس حمومه و رزاهم نیست اون بدبختم فکرکرد ماتنهاييم

همینجوري داشتيم میخندیدیم که گوشی رزا زنگ زد

رزا:سلام دکتر

-.....

رزا:ممنون شماخوب هستين

-.....

رزا خندیدو گفت:راست میگين اصلا حواسم نبود خب دکتر جاي قبلي که يادتون هست

-....

رزا:همونجا خوبه

-.....

رزا:به سلامت

رزا باخنده گفت:بچه ها خوشم مياد هممون گيجيم جاي قرار و مشخص نکرده بوديم بعداين جانشستيم در مورد لباسامون بحث میکنيم

منو سپهر خندیديم و سپهر سرشو تڪون داد

سپهر:ولي رزا حال کردم تیکه کلام منو گفتي

من:آره راستي رزا من ميخوام اون مانتو سفيد بالون شلوار مشکيمو بپوشم توام اون مانتو مشکيت باشلوار سفيد بپوش باشه

رزا:باشه فقط مسخرمون نکنن شبیه فيلماي سياه و سفيد ميشيم

من:بيخي خي بابا زود حاضر شو بریم

وقتي رسیديم محل قرار دیدم هنوز هيشکي نیومده رفتيم نشستيم

من:رزا خوبم

رزا:آره خوبی فقط رزا همون جور که قرار شد سنگین با یکذره غرور

من:باشه

رزا:نفس نگاه کن اون شهابه یکی دیگه هم کنارشه

من:آره خودشونن رزا؟

رزا:ها؟؟؟

من:یک نگاه به لباساشون بکن

رزا:مگه چش....

رزا:اه اون پسره لباسش دقیقا مثل منه شهابم مثل تو و خندید

منم خندیدم

شهاب به اضافه یک پسر مو مشکی با پوست سفیدو چشمای طوسی خاکستری ! دماغش و عمل کرده بود ولیاش هم خیلی معمولی بود به پای لبای شهاب نمی رسید ولی چشماش خیلی قشنگ شده بود مخصوصا باموهای مشکیش و پوست سفیدش خیلی خوشگلش کرده بود

با صدای شهاب به خودم اومدم

شهاب:سلام

رزا باخوشنودی جوابشو داد ولی من خیلی مغرور فقط گفتم

-سلام

رزا:دکتر؟

شهاب:بله؟

رزا:معرفی نمی کنین

باین حرف رزا همه به یاد اون پسره افتادیم هممون یک دفعه ای برگشتیم سمتش و دیدیم زل زده به رزا وقتی نگاه مارو دید سریع خودشو زد به اون راه و رو به ما گفت سلام من خشایار 29ساله وشما؟

من:من نفس امیری هستم 24 ساله

رزا :منم رزا امیری هستم24 ساله

شهاب:بابا مگه می خواین استخدام بشین که اینجوری حرف میزنین

خشایار:خب آخه تو که میدونی من چه قدر مودب حرف میزنم باخانوما

شهاب که خندش گرفته بود بابک لحن بدجنسی گفت:راستی خشایار جان اون موقع به چی زل زده بودی؟

خشایار:هیچی به یک بچه نانا

من: ببخشید آقا خشایار شما سرتون بالا بود در صورتی که بچه باید قدش از این حرفا کوتاه تر باشه

رزا که از اول این بحث برای این که بگه متوجه نیست سرشو کرده بود تو مایلش ولی بالین حرفه من هم قرمز شد هم خندش گرفت که سریع بلند شدو گفت نفس من الان میام رفت بیرون دودقیه بعداومد توی این مدت هممون ساکت بودیم که یک دفعه ای خشایار گفت: خب نفس خانوم شما ازدواج کردین؟

خیلی جاخوردم از حرفش ولی سریع به خودم اومدم به شهاب که نگاه کرد دیدم باچشمای پراز سوالش زل زده به من انگار سوال اونم بود یک دفعه ای یاد سپهر افتادم و فکرای که ممکنه شهاب دربارش بکنه خندم گرفت و سرمو گرفتم پایي همون موقع صدای رزا اومد که گفت هنوز نه ولی ایشالله ب....

من: رزا جان ...

خشایار خندید ولی خندش نمی دونم چرا حس کردم کلی حرف پشتش بود

خشایار: خب پس مبارک باشه

من: هنوز که هیچی مع....

یکدفعه ای مایلم که از دستی گذاشته بودم روی میز زنگ خورد شهاب به هوای این که می خواد منو رو برداره خم شدو دید که اسم سپهر افتاده یکنره عضلات صورتش رفت توی هم فکر کنم باش گیر کرد به یک جایی

رزا: نفس مایلت

من یک نگاه به صفحش کردم و باید آوری نقشمون لبخند زدم و گوشی رو برداشتم

من: سلام!

سپهر: سلام نفس خوبی

من: مرسی ممنون چه خفرا؟

سپهر: هیچی سلامتی ولی جدانفس زنگ بزمن به صداو سیما بگم آقا اینجا یک فیلم زنده سیاه و سفید داریم

من که خندم گرفته بود خندیدم و گفتم

-بس کن دیوونه

سپهر: نفس همون که روبه روت نشسته شهابه

من: آره

سپهر: چه باهال تو و شهاب مثل هم پوشیدین رزاو اون پسره شبیه هم

من: آره

سپهر: راستی اسم اون پسر رو نگفته بودی؟

من: تا حالا ندیدمش حالا میخوای دعوتشون کن که بامایان بیرون

سپهر: آها بونی این که نمیشناختیش

من: آ باریک الله

سپهر: چه زل زده بود به رزا

من خندیدمو گفتم

من: خب سپهر جون کاري نداري من الان کار دارم

سپهر: راستي نفس اگه دوتا ميزاونور ترو نگاه کني منو مي بيني؟

یک نگاه به همون جايي که سپهر گفته بود کردم سپهر برام دست تکون داد منم لبخند زدم.

پسرا پشتشون به در بود براي همين امکاه اين که بخوان سپهر و بي بين کم بود وقتي تلفن و قطع کردم شهاب: راستي مسافرت خوش گذشت که اينهمه موندن

رزا: والله ماهمون هفته اول برگشتيم بعدش من آبلمور غون گرفتم و 15 روز خونه نشين شدم بعدشم که یک هفته رفتيم خونه سپهر اينجا ديگه ببخشيد که دير شد

شهاب اومد چيزي بگه که خشايار گفت: نه بابا هميشه به خوشي باشين اتفاقا توي اين یک ماه شهاب دست شهاب خانوم و گرفت و بردش مسافرت ولي به خاطر درس شهاب خانوم و کار شهاب مجبور شدن زود برگردن!

حرف خشايار که تموم شد من به شهاب یک نگاه خشمگين کردم که ديدم اونم داره نگام ميکنه

رزا که ديد کار داره به جاهاي باريک ميکشه گفت

-خب جناب دکتر ايشالله براي تعريف بقيه ماجرا دفعه ي بعد قرار ميذاريم آخه الان نفس اينجا قراره براشون مهمون بيايد ديگه داره دير ميشه

شهاب همونجور که هنوز داشت نگام ميکرد گفت

-نه بابا خواهش مي کنم رزا خانوم

خشايار: راستي شهاب نمي خواي از خانوما سوال کني ماکه عقلمون به جايي قد نميده

شهاب: چيو؟

خشايار: اي بابا مگه نمي خواستي براي شهاب خانوم یک چيزي بخري؟

شهاب يکنره فکر کرد و بعد باخنده گفت

-ا راست ميگي

رزا: چي شده؟

شهاب: خب راستش من مي خوام براي شهاب یک هديه بخرم ولي به فکر نميرسه

رزا: حالا اين شهاب خانوم کي هست

خشایار: یکی که این آقا شهاب و خانوادش جوشون براش در میره

من: خب عطر بگیرین!

خشایار: باخنده گفت: نفس خانوم عطر جدایی میاره مگه نمی دونین؟

من: چرا ولی چون خودم اصلا به این چیزا اعتقاد ندارم فکر کردم شاید شما هم اعتقاد ندارین

خشایار: رزا خانوم شما چی؟ شما اعتقاد دارین؟

رزا: نه منم به اینجور چیزا اعتقاد ندارم

خشایار: پس اشکال نداره من دفعه ی دیگه برای شما عطر بیارم

رزا: باپرویی گفت: اشکال که اشکال نداره من کلا هدیه گرفتن و دوست دارم ولی فقط به چه مناسبت؟

خشایار: به مناسبت اینکه باهم آشنا شدیم

شهاب: باخنده گفت: خشایار داداش شما بانفس خانومم آشنا شدی پس باید برای ایشونم بیاری

خشایار: بالبخند تحدید آمیز گفت: نه دیگه شهاب جان برای نفس خانوم شما باید کادو بیاری

من: چرا باید آقا شهاب برای من کادو بیارن در صورتی که ما خیلی وقته همدیگه رو دیدیم

شهاب: یک لبخند زد و سری برای خشایار تکیه داد رزا هم که انگار دوست نداشت خشایار بیشتر از این ضایع بشه سریع خدافظی کرد و رفت منم پشت سرش خدافظی کردم و رفتیم

من: وای رزا چقدر امروز خوش گذشت

رزا: آره خوب بود

من: به تو که بد نگذشت

رزا: چرا باید بد بگذره؟

من: بله چرا باید بد بگذره وقتی یکی برداره به ما هم بگه اشکال نداره براتوم عطر بیارم

رزا: هیچی نگفت منم دنبالشو نگرفتم

به سمت خونه سپهر اینا راه افتادیم که هممون باهم به سمت خونه مارا بپیفتیم چون شب همه خونه رزا اینادعوت بودیم

توی راه بودیم که من گفتم

-رزا فکر میکنی شهاب کیه؟

رزا: شاید خواهرش باشه

من: نه فکر نکنم ...

شهاب

خشایار: شهاب؟

من: ها؟

-بهت حق میدم

من: واسه چی برای نفس؟

-آره خیلی خوشگل بود

من: اوهم ولی خشایار دقت کردی که دوتاشون سعی میکردن خانوم باشن ولی شیطنت توی رفتار شون موج میزد

-آره راستی چقدر رزا هه ناز بود

من: اومول این دوتا خیلی شبیه همن فقط رنگ چشماشون باهم فرق میکنه

-خب منم دارم میگم دوتاشون خیلی خوشگل بودن

من: آره ولی خشایار دستت درد نکنه

-برای چی؟

من: هم برای اون مسافرت هم خریدن کادو نمیدونی چقدر به موقع اون حرفارو زدی وخصوصا وقتی درمورد مسافرت بود.

اصلا میخواستم خودمو خفه کنم فکرکن اینا یک هفته رفتن خونه اون پسره

-نمی دونم والله چی بگم؟ حالا بیابریم ببینیم چی کار کنیم راستی هستی فردا بریم سرخ حصار؟

من: آره خیلی خوبه راستی چه مودب شده بودی اگه شهلا اینجابود و میدید که بهش میگی شهلا خانوم فکش می افتاد

خشایار خندید و گفت: خب می خواستم یک جوری وانمود کنم که اونا فکرکنن مثلا نامزدته یا چه میدونم زننه

من: دیوانه

خشایار: راستی شهاب یک چیز جالب اون قسمت مسافرت قیافه دوتاتون خیلی خنده دار بود اولش که دوتاتون داشتین خودتونو میکشتین که بهم محل سگ ندین ولی اون موقع همچین همدیگه رو نگاه میکردین که واقعا ترسیدم از چشای دوتاییتون داشت آتیش می بارید

من: آره چشمای خوشگلش قرمز شده بود

خشایار: عق

من: بیشعور

-خب ببخشید راستی لباسامونو نگاه کردی نفس دقیقا مثل تو پوشیده بود رزاهم مثل من

من:آره خيلي باهال بود من ميترسيدم ماروبينن مسخرمون كنن بگن سياه و سفيد ولي چهار تايمون همينجوري لباس پوشيده بوديم

خشایار:آره ولي شهاب يك چيزي بگم ناراحت نمي شي

من:نه بابا بگو

خشایار:بين تپ من كاملا چهار شونست خوب ولي هيكل تو خيلي بهتره چون نه خيلي زياد سيخونكي نه زياد هيكلي تازه استخون بنديه توهم درشته و من دقت كه كردم هر موقع تو يقه لباسو باز ميذاري همه دخترا توجهشون جمع ميشه ولي امروز نه نفس نيم نگاهي بهت كرد نهرزا

من:آره !خشایار تو فكر ميكني نفس دوسم داره

خشایار:اولا كه هيچ آدم عاقلي بعداز سه جلسه عاشق نميشه حالا تو نمي دونم چرا اينجوري شدي ؟بعدشم اين جلسه كه دوتاتون بهم محل سگم ندادين پس نميشه چيزي رو فهميد

نفس

وقتي رسيديم خونه عمو مسعود اينا كلي با سپهر اينا خنديدمو بعد آماده شديم كه بريم. توي راه منو رزا تصميم گرفتيم كه فردا بريم سرخ حصار ولي وقتي به سپهر اينا گفتيم اون دوتا كار داشتن وقرار شد خودمون دوتابريم

شب قبل از اين كه بخوابم وسايل براي فردا آماده كردم و يك دست لباس ورزشي آبي باكلاه سفيد گذاشتم كنار كه فردا بپوشم

ساعتم براي 10كوک كردم هرچند كه ميدونستم رزا از ساعت 8منو بيدارم ميكنه كه ساعت 9راه بيفتيم .

همينجور هم شد ساعت هشت رزا منوبه زور بيدار كرد و يك لقمه سريع صبحانه به اصرار مامان خورديم و وقتي ميخواستيم از خونه راه بيفتيم مامان و خاله گفتن كه به رها و رامينم بگيم بيان كه خدا رو شكر باباو عمو منصورفشون كردن ماهم سريع از خونه زديم بيرون كه مجبور نشيم بااون دوتا بريم بيرون همون چند سالي كه باهاشون زير يك سقف بوديم بس بود وقتي رسيديم ساعت 9:15بود. وقتي دوچرخه هارو گرفتيم رفتيم تو .

داشتيم باهم مسابقه ميداديم كه يك دفعه اي دوچرخه من بايك دوچرخه ديگه برخورد كردو دوتايي اتاديم زمين بلند شدم كه يك فوش درست و حسابي به طرف بدم كه باچيزي كه ميديدم كپ كردم اوني كه به من زده بودشهاب بود . اونم همينجوري داشت باتعجب نگاه ميكرد و يك لبخند كوچيكم كنار لبش بود همينجوري داشتيم بهم نگاه ميكرديم كه باصداي خشایار كه توش خنده موج ميزد به خودمون اومديم

خشایار:سلام عرض شد نفس خانوم بينين توي مطب شهاب دكترتونه ولي اينجا يك آدم معموليه پس هموم فوشي كه ميخواستين بهش بگين ولي تاديديش نگفتين و بگين راحت باشين

رزاو خشایار خنديدن شهابم لبخندش پررنگ تر شد ولي من با پروويي گفتم-واقعا بگم

شهاب:آره بگين

-ميخواستم بگم كه

-هوي مردیکه جلوي چشمتو نگا کن مگه کوري

شهاب: اها اينارو که به من نگفتين مي خواستين به اون بگين

خشایار: شهاب جان به خدا مديوني اگه اين حرفارو به خودت بگيري ها

هممون خنديديم و شهابم معذرت خواهي کردو وايندفعه چهار تايي راه افتا ديم توي راه منو رزا کنار هم بوديم شهاب کنار من خشايارم کنار شهاب ولي يکذره که گذشت خشايار سرعششو کم کردو رفت کنار رزا رزا هم ماشالله انگار نه انگار محل بزم بهش نداد ولي خشايار همش سر صحبتو باز ميکرد ولي رزا همش جواباي کوتاه بهش ميداد قيافه خشايار خيلي خنده دار شده بود منو شهاب يک نگاه بهم کرديم و خنديديم شهاب گفت

-نفس خانوم هستين مسابقه بذاريم

منم براي اينکه هم باشهاب تنها باشم هم رزا و خشايارو تنها بذارم گفتم

-اولا به قول آقا خشايار..

ميخواستم حرف بزنم که خشايار گفت

-خشايار

من: بله؟

خشايار: ميگم به من بگين خشايار نه آقا خشايار

من: باشه چشم پس شما هم به من بگين نفس

خشايار: باشه چشم راستي رزا خانوم.

هممون خنديديم چون خشايار کلمه خانوم رزا رو خيلي غليظ گفت رزاهم باخنده گفت

-لطفا به منم بگيد رزا

خشايار: اي به چشم

ديگه حرفي نزد

من: خشايار حالا چي ميخواستين به رزا بگين که صداش کردين

يک دفعه اي خشايار دوچرخشو نگه داشت ماهم نگه داشتيم و به خشايار نگه کرديم

خشايار: نفس ميدونستي چقدر نامردي؟

من: آره..

خشايار: اصلا خودت چي ميخواستي به شهاب بگي که من وسط حرفت پریدم

من: ميخواستم بگم به قول خشايار ماتومطب اينجوريم الان ديگه منو نفس صدا کنين

شهاب: منم به قول خشايار ميگم اي به چشم

دوباره هممون خنديديم که شهاب گفت

-نفس

دلم ریخت تاحالا هیشکي اسممو بالین همه تمنا صدا نکرد بود میخواستم بگم جانم که جلوي خودمو گرفتم و گفتم

-بله؟

شهاب:میای مسابقه بدیم

من:آره

منو شهاب شروع کردیم به دوچرخه سواری ولی رزائو خشایار همونجور آروم آروم پامیزدن دوتاییمون همش باهم بودیم بالاخره خسته شدیم و یک جا نشستیم

من:پوووف

شهاب:خسته شدی

من:آره یک خورده

شهاب: پس همینجا بشین من الان میام

من:باشه

وقتی رفت خیلی تشنم شده بود ای کاش بهش میگفتم یک آبمیوه بخره همینجوری داشتم فکر میکردم که یک دفعه ای یک صدااومد که گفت:میشه بشینم

من:بله بفرمایید خواستم بلند شم که گفت

-حالا بودین

به صداش نمی خورد از این مزاحمائی لات خیابونی باشه میخواستم جوابشو بدم که صدای شهاب اومد که گفت

-شما بالین خانوم چی کار دارین؟

پسره:تو چی کارشی؟

من نمی دونم چی شد ولی سریع گفتم:داداشمه

پسره :اصلا بهش نمی خوره داداشت باشه چون تو بوری ولی ایشون چشم و ابرو مشکی

شهاب:تو فکر کن نامزدمه

پسره خیلی متین بلند شدو گفت:ببخشید نمی دونستم ولی هیچوقت تنهاتش نذار چون نامزدت خیلی بهت تبریک میگم برای انتخابت

بعد رو به من گفت

-خانوم هیچوقت آگه باپسری اومدی بیرون حتی آگه پلیس هم بهت گیر داد نگو داداشمه چون هم معلومه هم اون پسره شاید بهت هیچ حسی نداشته باشه ولی بهش بر میخوره حالا که این نامزدتم که معلومه خیلی دوست داره پس هیچوقت جایی نگو که داداشته

به هر حال خوشحال شدم از آشناییتون

همین و گفت و رفت من سر مو انداخته بودم پایین برای اولین بار داشتم از خجالت میرفتم توی زمین حرفای اون پسر خیلی معنی داشت منظورش چی بود که گفت شهاب دوسم داره ینی از این که گفتم داداشمه ناراحت شد

باز خودم به خودم گفتم انتظار داشت چی بگم بگم نامزدمه ولی نه شهاب گفت نامزدم حتی نگفت دوست دخترم.

همینجوری داشتم باخودم کل می انداختم که صدای شهاب که توش خجالت دلخوری و خوشحالی موج میزد اومد که گفت: بیا اینآمیوه روبخور

منم خودمو زدم به اون راه و گفتم

-ای کاش از خدا یک چیز دیگه میخواستم

شهاب: بله؟؟؟

من که فهمیدم منظورمو بد درک کرده گفتم

-میگم ای کاش از خدا به جای آمیوه یک چیز دیگه میخواستم

شهاب: آها

همینجوری داشتیم آمیوه میخوردیم که رزا و خشایار رسیدن اونا هم رفتن برای خودشون آمیوه خریدن اومدن کنارمانشستن

شهاب: خب خانوما موافقین که الان که اینجا نشستیم بقیه ماجرا رو تعریف کنید

من: باشه اتفاقا خوبه

خشایار: خوب پس من دیگه میرم که مزاحمتون نباشم

من: ا این چه حرفیه منو رزا برامون مسئله ای نیست که توهم بشنوی ولی اگه خودت حوصلت سر میره می خوای برو

خشایار چهار زانو روی فرش که منو شهاب پهن کرده بودیم نشست و گفت

-نه اتفاقا دوست دارم بشنوم

من: باشه خب کجا بودم آها اینکه توی فرود گاه رها و رامین خیلی به مانگه میکردن شاید تعجب کردیم و حتی شکم کردیم ولی خیلی ساده از کنارش گذشتیم چون اونقدر دلنگامان بابا مون میشدیم و داشتیم گریه میکردیم که اصلا رها و رامین برامون مهم نبودن

وقتی سوار هوا پیماشدیم منو رزا نشستیم روی صندلی ها و رها و رامین صندلی های پشت مانشستن میدونی شهاب یادم نمیداد بهت گفتم یانه ولی رابطه من و رزا با رها و رامین خیلی معمولی بود درحد یک سلام و احوال پرسی کردن و هیچوقت اون دوتا برای مامهم نبودن و نه ما برای اون دوتا ولی ازهمون اول که روی صندلی ها نشستیم اون دوتا هی میپرسیدن که چیزی لازم داریم یانه ما هم دیگه کلافه شده بودیم رها همیشه آدم شوخی بود و من ازاین خصلتش خوشم میومد اونروزم توی هواپیماهمش حرفای خنده دار میزد و ما هم می خندیدیم ولی نمی دونستیم که...

میخواستم ادامشو بگم ولی دوباره حالتای تشنج اومد سراغم بعد صدای رزا که باجیغ گفت و ااااا نفس قرصاتو نیلوریدی بعدم توی زمین و هوا معلق شدم و دیگه هیچی نفهمیدم

وقتي چشمامو باز کردم دیدم بابا و عمو معین و رزا و خشایار و شهاب بالا سرمن

بابا:نفس بابا خوبی عزیزم

عمو:مجید تو آروم باش الان که شیر دختر عمو حالش خوبه

خشایار:بله آقاي امیري آگه شهاب یکذره دیر تر نفس خانومو به ما می‌رسوندن خیلی خطر ناک بود

تعجب کردم چون همه ي ماهاهم بودیم پس این چي می‌گه ولي وقتی قیافه خشایارو دیدم فهمیدم می‌خواستہ خود شیرینی کنه

بابا رفت سمت شهاب و دستشو گذاشت رو شونش و گفت

-پسرم خیلی ازت ممنونم

شهاب با لحن مهربون و خجالت زده اي گفت

-اختیار دارین کاری نکردم

بابا:نفس بابا مامانت یک مهمونی داده نمي خواي آقا شهاب و دعوت کني

می‌خواستم حرف بزnm ولي صدام در نیومد

خشایار:نفس آروم باش نمي خواد حرف بزني چشم حتما شهاب خدمت میرسه

بابا خندیدو گفت شماهم تشریف بیارین والبتہ دوتایی باخانواده تشریف بیارین

خشایار:آخ جون چشم حتما مزاحم میشیم

بابا:معین چقدر این آقا خشایار شبیه سپهر حرف میزنن

من خندم گرفته بود از قیافه ي شهاب .

شهابم که لبخندم و دید فکر کرد از یاد آوري اسم سپهر خوشحال شدم و روشو کرد اونور .

بعد از کلي حرف زدن رزا اومد پیشم و باچشمای اشکیش نگام کرد و بعد بوسم کردوگفت آقا خشایار می‌گن که نباید هیشکی تو اتاقت باشه پس مجبورم برم کاری نداری عزیزم؟

من فقط تونستم سرمو تگون بدم

وقتي همه رفتن خشایار باصدای جدیش گفت:خب نفس خانوم حسايي همه رو تررسوندي ها حالا جریمت باید شهاب تو اتاقت بمونه

الانم بخواب که فردا که بلند شدي باید بري مهموني

خندیدمو وچشمامو بستم.

وقتي بلند شدم دیدم شهاب دستمو گرفته و سرشو گذاشته رو تخت !

شهاب یک تگون خورد که من سریع چشمامو بستم و خودمو زدم به خواب شهاب بلند شد گرمي لبشو روی دستم حس کردم بعدم نوازش دستش رو گونم داشتم از خجالت آب میشدم من هیچوقت از تماس یک مرد به خودم خجالت زده نمي شدم ولي نمي دونم چرا پیش شهاب که هستم یک نفس دیگه میشم

شهاب همينجوري داشت صورتو نوازش ميکرد و دستشو داشت نزديک ميکرد به لبم که يکي در زد اونم سريع دستشو پس کشيد .

نمي دونم از اين که يکي در زد خوشحال بودم يانه

خشايار:بیدار نشده ؟

شهاب:نه هنوز

خشايار:حالا امشب مي خوي بري خونشون

شهاب:آره باباش ديشبم زنگ زد گفت حتما هم من هم تو با خانوادمون بریم

خشايار:حالا شهلا رم ميخوي ببري

شهاب خنديدو گفت:آره ديگه اونم جزو خانوادمه

خشايار:اون که صد البته فقط الان بايد بيدارش کنم ديگه هيچي نگو

شهاب :باشه

خشايار اومد نزديکمو گفت:نفس !نفس ! بابا رزا ميگفت اين خوابش سنگينه

من ديدم ديگه نمي تونم خودمو به خواب بزنم آروم لاي چشمامو باز کردم

خشايار:نه خوشم اومد چشمام هنوزم شوره

بلند شدم و باصداي گرفته اي گفتم

-سلام

شهاب:عليک سلام خانوم

خشايار:سلام خانوم مريض

من:بيخشيد ديروز خيلي مزاحمتون شدم

خشايار:ا اين چه حرفيه من که فقط رانندگي کردم اين آقا شهاب بود که زحمت حمل و نقل شمارو رو دوششون انجام دادن

من:ممنون

شهاب:خواهش ميکنم

خيلي خجالت کشيده بودم ولي نمي خواستم به روي خودم بيارم

خشايار:خب خانومي لباساتو عوض کن که الان رزا ميخواين برين خودتونو خوشگل کنين که ما شب مي خوابيم

من خنديدمو به بازوي خشايار زدم و گفتم

- هم من هم رزا دوتايمون خوشگليم

خشایار: توي خوشگلي رزا که حرفي نيست

شهاب: اولا که هم نفس هم رزا شبیه همن پس دوتاشون خوشگلن

خشایار: او هوکي چه نطق بلند مرطبه اي!!!

بعد از کلي به گو مگو رزا اومد دنبالم وبا هم رفتيم سمت خونه که براي شب حاضر بشيم...

وقتي رسيديم خونه من رفتم که حاضر شم هيچکس خونه نبود احتمالا رفتن لباس بخرن .

از طريق رزا فهميدم که به غير از بابا و عمو هيچکس ديگه تو خونه از ماجراي مريضيه من خبرندارن وقتي رسيدم به اتاقم سريع يک دوش گرفتم و رفتم سراغ کمد لباسم که ببينم چي بپوشم وقتي يک نگاه به داخل کمد انداختم گيج شدم کلي لباس نپوشيده داشتم همينجور داشتم نگاه ميکردم که يکدفعه اي چشمم خورد به يک لباس صورتی با تعجب درش آوردم وقتي نگاهش کردم يادم اومد که اين لباس و از کيش بارزا خريديم يک پيرهني بود که تا جاي کمرش که يک کمربند کشي داشت گشاد يودو بعدش تنگ ميشد قدشم تابالاي زانوم ميرسيد يقشم تو گردني بود که از جلو کلفت بود ولي از پشت تا وسط کمرم لخت بود.

تنم کردم و نشستم پشت ميز آينم به خودم توي آينه نگاه کردم قياقم خوب بود پيشونيم بلندبودچشمام آبي بود و يکنره مورب دماغم و عمل کرده بودم اونم نه خيلي ضايع لبامم خوب بود اوقدر قلوه اي نبود که تو ذوق بزنه ولي کوچيک و يکنره قلوه اي بود به قول رزا خوردني چونم کوچولو بود مثل يک تخم مرغ کوچولو .

باصدای زنگ گوشيم به خودم اومدم يک نگاه به گوشيم کردم رزا بود که تک زده بود از اين عادت زياد داشتيم هميشه به هم تک ميزديم بعد از اين که نگاهم از روي گوشي برداشتم شروع کردم به آرايش کردن خودم وقتي کارم تموم شد بلند شدم و خودمو توي آينه ي قدي اتاقم نگاه کردم آرايش بي نقصم خيلي صورتمو خوشگل کرده بود اين لباسم خيلي بهم ميومد موهامم همونجوري باز گذاشتم چون خودش حالت دار بودواحتياج به کار خاصي نداشت.

به ساعت که نگاه کردم حدودا نيم ساعت ديگه مهمونا ميرسيدن همينجوري داشتم خودمو نگاه ميکردم که رزا اومد توي اتاق

رزا: سلام

من: سلام خوبي؟

رزا: مرسي و ااي چقدر خوشگل شدي نفسي

من: مرسي عزيزم حالا توهم اون مانتورو دربار ببينم چي پوشيدي

همونطور که مانتوشو درمياورد توضيح داد که چرا مانتو تنشه وقتي مانتوشو درآورد يک نگاه بهش کردم يک بلوز دکلته بايک شلوار لوله تفنگي پوشيده بود و رنگ دوتاشم مشکي بود خيلي بهش ميومد مخصوصا با اون کفشاي ده سانتيه مشکيش

من: و ااي خيلي باهال شده تيبهت ايول

رزا: نفس به نظرت موهامو چي کار کنم

من: بشين برات اتوش کنم

رزا: مرسي عزيزم

شروع کردم به اتو کردن موهای رزا وقتی کارم تموم شد رزا بلند شدو بوسم کرد همون موقع صدای مامان اومد که داشت صدامون میکرد منم سری یک کفش ده سانتی سفید صورتی پوشیدم و بارزا رفتیم پایین

رزا:نفس گردنت خیلی باهال شده توی این لباس قشنگ آدمو تحریک میکنه مواظب باش زیاد جلوی آقا پسرانگردی

من:دیوونه

مامان:وای بچه ها چه خوشگل شدین

منو رزا باهم تشکرکردیم همون موقع خاله مینااینا باخاله مرجان و عمو امیر اومدن خیلی خوشحال شدم چون اینطور که معلومه نه از رها خبریه نه از رامین همینجوری داشتیم بارزا خوشحالی میکردیم که صدای خاله اومد که گفت

-بچه ها میشه لطف کنید برین خونه ماببینین چرا رها و رامین دیر کردن

منو رزا که دیدیم اگه قبول نکنیم خیلی زشته مثل مادرمرده ها رفتیم سمت خونه خاله .

خونه های ما یکجوری بود که رمز تمام خونه ها یکی بود برای همین هممون قشنگ میتونستیم بریم خونه یکی دیگه وقتی رفتیم تو صدای رامین اومد که میگه:مامان تویی؟

من:نه خاله گفت مابیایم اینجا بگیریم زوتربیاین

صدای رها از پشت سر اومدکه گفت:نفس میشه کرواتم و ببندی میخواستم قبول نکنم ولی خیلی مودب درخواست کرده بود منم رفتم روبه روش وایستادم و مشغول بستن کرواتش شدم وقتی سرمو گرفتم بالا دیدم رها داره به لبام نگاه میکنه بعد آروم جوری که فقط منو خودش بشنویم گفت:یادش بخیر یک روزی اینا مال من بودن

من سریع برگشتم و یکی زدم تو گوشش و بعد دست رزارو که یخ کرده بودوگرفتم و اومدم بیرون

فصل پنجم

وقتي رفتيم تو خونه سعي كرديم طبيعي باشيم ماشاءالله توي همين چند دقيقه كلي مهمون اومده بود. باهمه سلام و احوال پرسى كرديم و به خاله مرجانم گفتيم بچه ها داشتن حاضر ميشدن همينجوري نشسته بوديم كه رزا پرسيد: نفس ساعت چنده؟

به ساعت نگاه كردم و رو به رزا گفتم: 9:30

رزا: آها راستي چرا اينجا همه دارن حرف ميزنن برو آهنگ بذار

من: راست ميگي رفتم سمت ضبط و آهنگ گذاشتم و صداشو بردم رو صد ولي چون تو باغ بود اونجوري دل و روده آدمو به تبش نمي انداخت ولي خب زياد بود ديگه اومدم برم سمت رزا كه ديدم شهاب و دوتا زن خيلي خوش تيب و خوش قيافه به اضافه ي يك مرد مسن ولي خيلي شيك پوشاومدن تو

رفتم سمتشون

شهاب: سلام

من: سلام خيلي خوش اومدين

شهاب: ممنون معرفي ميكنم مادرم مينو پدرم بهروز و ايشونم شهاب خانوم

من يك نگاهي به شهاب انداختم خيلي خوشگل بود

شهاب: خوشبختم داداشي خشايار اينو كوشن

و خنديد

شهاب يك نگاه باخنده بهش انداخت و گفت الان مياد

من تو درجه هنگي به سر ميبردم بني الا شهاب خواهر شهاب بود

همون موقع خشايارم به همراه يك خانوم و آقا ي خوش تيب اومدن تو اجازه بيشتر هنگ كردن و به من ندادن

خشايار: به به سلام نفس خانوم چه خبرا؟

من: سلام ممنون خبر هم رزاتوي هال نشسته

همه با اين حرفم خنديدنو خشايارم مامان باباشو معرفي كرد

باهم ديگه راه افتاديم به سمت خونه ي ما مامان باباي شهاب و خشايار جلو رفتن و منو خشايارو شهاب و شهاب پشت سرشون وقتي وارد شديم همه سرا برگشت سمت ما بابا و عمومعين و رزا اومدن سمت ما و خوش امد گويي كردن بعد مامان و خاله مينا اومدن نمي دونم قبلا بابا و عمو به اين چي گفته بودن ولي خيلي صميمي باهاشون برخورد كردن و بعد به ما گفتن كه شهاب و شهاب و

خشايار و ببيريم تو باغ پيش بقيه بچه هاي فاميل يك نگاه به شهاب انداختم يك كت و شلوار مشكي پوشيده بود زير كتشم يك پيرهن طوسي هم پوشيده بود كه الحق خيلي بهش ميومدرفتم دور يك ميز پنج نفره نشستيم رزاو شهلا و خشايار داشتن باهم حرف ميزدن و منو شهابم داشتيم بچه هاي فاميلو كه داشتن ميرقصيدن نگاه ميكرديم عجيب بود هنوز سپهر ايناي نيومده بودن همون جوري نشسته بوديم كه ارشيا يكي از بچه هاي فاميل اومدو دستمو كشيده برد سمت كسايمي كه ميرقصيدن همينجوري داشتيم ميرقصيديم كه گرمای دست يكي رو دور كمرم حس كردم برگشتم ديدم شهابه

شهاب: به منم افتخار رقص ميدين

خنديدمو گفتم

من: اوممم بايد فكر كنم

شهاب اخماش رفت تو همو مي خواست بره كه همون موقع يك آهنگ ملايم دونفره گذاشتن منم ناخدا گاه دستامو انداختم دور گردن شهاب اونم برگشت و فشار دستاشو دور كمرم بيشرت كرد تمام آهنگ و من سرمو گذاشته بودم رو شونه ي شهاب اونم سرشو خم كرده بود نفساي دافش كه به گوشم ميخورد خيلي بد كرده بود حالمو مي خواستم وسط آهنگ ازش جدايشم كه

نذاشت و منو به خودش چسبونديو كنار گوشمو بوس كرد حركتش خيلي ناگهاني بود ولي قشنگ معلوم بود كه ناخدا گاه اين كارو كرده بود نه از دستي .

وقتي آهنگ تموم شد من سريع دويدم و رفتم كه يكدفعه اي خوردم به يكي سرمو كه بلند كردم ديدم رها ست....

خوشم مياد خوش سليقه اي پسره خيلي خوش تيپ و قيافست

من: به تو چه ها؟ به توجه ربطي داره

رها: چي كارته؟

ميخواستم جوابشو بدم كه صدای خشن شهاب از پشت سرم اومد كه گفت: شما فكر كن دوست پسرشم

رها: بعد اونوقعد شما ميدونستي يك روزي اين دوست دختر شما عاشق سینه چاك من بوده

شهاب: بله همه چيزو ميدونم و اينم ميدونم كه لياقت نكده داشتنتشو نداشتي

رها: شايد ولي تاحالا چند بار طعم اون لباي خوشگلشو چشيدمي

شهاب: فكر نمي كنم روابط بين من و دوست دخترم به شما ربطي داشته باشه

رها باعصبانيت از مادور شد من داشتم همينجور ميلر زيدم كه دست شهاب خورد به پشتم و دقيقا همون قسنتي كه لخت بود ولي نه من به روي خودم آوردم نه اون همونطور كه دستش پشتم بود منو برد سمت ته باغ و روي يكي از صندلي ها نشوندم

شهاب: نفس حالت خوبه؟

من: نه... نه

شهاب: خيله خوب اروم باش

بهش كه نگاه كردم دل خوري توي نگاهش موج ميزد

من: شهاب؟

شهاب:جانم؟

من:به خدا براي اون ماجراي بوس كردنه دروغ گفتم رها فقط همون شب لعنتي به زور منو بوسيد بامر كن
شهاب اومد جلو تر و گفت :ميدونم عزيزم نگران نباش نمي خواد نگران باشي بعدا همه چيزو برام تعريف مي كني
چند دقيقه سكوت شد بعد دوباره شهاب گفت :راستي ببخشيد كه اونجا گفتم كه دوست پسرتم
من:نه اشكال نداره

شهاب:خب شما مگه الان خارج مطب نيستي

من باتعجب از اين تغيير موضوع يكدفعه ايش گفتم:چرا

شهاب:خب پس دوست مني و دوست منم نبايد اينقدر ضعيف باشه فهميدي؟

من:آره

شهاب:راستي نفس تو هنوز رها رو د...

نداشتم حرفش تموم بشه و باتنفر گفتم:نه اصلا

شهاب:نامزدي كسي تو زندگيت نيست

خنديدمو ميخواستم بگم نه كه همون موقع سپهر اومد تو و لي شهاب و نديد گفتم

:به نفس خودم چجوريابي عزيز دلم خوبي ؟چرا تنها نشستي سپهر فداش شه

من يك نگاه به شهاب انداختم كه ديدم سرشو انداخته پايين خندم گرفت ولي به روي خودم نياوردم و گفتم :سلام سپهر
خوبي بيا اينجا

سپهر اومد جلو تازه چشمش به شهاب افتا و يك لبخند بدجنسane كرد ولي من دلم نيمودم بيشتراز اين شهاب و ناراحت
كنم گفتم

:معرفي ميكنم سپهر يكي از بهترين دوستاي من و رزا و تنها كسي كه جاي داداش نداشتمونو برامون پر كرد

وايشونم آقا شهاب دكترم وخارج از مطب دوستمون

شهاب و سپهر باهم دست دادن نمي دونم چرا ولي يك حسي بهم ميگفت شهاب از اين كه گفته بودم سپهر شبیه
داداشمه خوشحال شده بود.

اون شب باتمام خوبي و بدپاش گذشت و خانواده شهاب براي تولد شهلا كه يك ماه ديگه بود دعوتمون كردن

شب بافكر به اتفاقي امروز خوابم برد ولي نمي دونستم سرنوشت بازيه جديديوباهاام شروع ميكنه

يك ماه از اون مهموني گذشته بودو شهاب به خاطر يك سمينار مجبور شده بود بره آلمان و من توي اين مدت ندیده
بودمش ولي رزا و خشايار باهم در تماس بودن .

يك روز كه تو خونه نشسته بودم بابا صدام كرد

من:بله بابا؟

بابا:باباجون بيا بشين مي خوام باهات حرف بزnm

رفتم كنارش نشستم

بابا:نفس بابا ميخوام يك چيزي رو بدوني ببين من عاشق مامانتم ولي به خاطرتو چند روزه به مشكل برخورد كرديم؟

من:من؟؟؟

بابا:آره آخه رها ازت خواستگاري كرده و مامانتم ميگه بايد بهشون فكر كني هم تو وهم رزا ماماناتون ميگن بايد اگه ميخواين جواب رد بهشون بدين يك كاري انجام بدين كه بهشون بر نخوره

من:يعني چي بابا

بابا:نمي دونم والله منم گفتم تامامانت نيست بيام بهت بگم كه اينجوريه به خدا دخترم خيلي دل من هم دل عموت ميخواد سر اين دوتارو ببريم ولي متاسفانه نمي تونيم چون به درخواست خودتون كسي نبايد بدونه منو عموتم تاجايي كه ميتونيم بااين مسئله مخالفت ميكنيم ولي خودتونم بايد يك كاري بكنين

من:باشه بابايي مرسي كه بهم گفتين پس من ميرم توي اتاقم

بابا:برو عزيزم

وقتي رفتم توي اتاقم افتادم روي تخت و شروع كردم به گريه كردن فكر كنم يك ساعتی گريه كردم كه گوشيم شروع كرد به لرزیدن نگاهش كه كردم ديدم شهابه

باصداي گرفته اي گفتم:سلام

شهاب:سلام نفس خودتي؟ چرا اين جوريه صدات

من:شهاب تو الان كجاي من خونم

من:مي توني بياي ببينمت

شهاب:آره حتما فقط كجا؟

من:جاي هميشگي

شهاب:اكي فعلا

من:مرسي خدافظ

وقتي قطع كردم با بيوصلگي موهامو بالاي سرم بستم و يك شلوار خاكي بايك مانتوي سربازيه اسپرت پوشيدم و درآخرم يك شال خاكي انداختم روي سرم و رفتم بيرون به رزا هم هيچي نگفتم شايد اين جزو معدود دفعه هايي بود كه باهم نمي رفتيم بيرون ولي احتياج داشتم تنهائي شهابو ببينم . وقتي رسيدم يك نگاه كه كردم ديدم شهاب جاي هميشگي نشسته يك تيشرت مشكي جذب پوشيده بود بايك شلوار نخيه مشكي بااين كه معلوم بود باعجله لباس پوشيده ولي بازم خيلي خوشتيپ شده بود وقتي رسيدم دم ميز سلام كردم اونم بانگراني جوابمو داد وقتي نشستم همه چيزو براش تعريف كردم اونم فقط توي سكوت داشت نگاه ميكرد منم داشتم ازش راه چاره مي پرسيدم

شهاب: ببین نفس من باید برم خونه خوب فکر کنم باشه بهت خبر شو میدم

من: باشه پس منتظر م

شهاب سر شو به نشونه ي موافقت تڪون داد بعداز این که یکنره حرف زدیم و شهاب از سفرش گفت بعد خدافظي کردیم و من به سمت خونمون راه افتادم

توي راه داشتم به حرفاي نفس فکرمي کردم که يعني واقعا نفس باید بالون پسره ازدواج کنه یک فکري توي سرم داشت رژه میرفت ولي خیلی شک داشتم بهش وقتي رسیدم دم خونه ماشین شهارو دیدم بعدم خودش که از ماشین پیاده شدو اومد سمت من

شهاب: سلام داداشي معلوم هست تو کجايي نیم ساعته انجام هرچي هم به گوشت زنگ زدم ج ندادي

من: سلام ببخشید موبایلم توي خونه جا مونده حالا هم به جاي باز خواست من بیا بریم تو خونه باشه به سمت خونه راه افتادیم وقتي شهاب روي مبلای خونه نشست منم اول رفتم توي اتاقم و یک شلوار ورزشیه تو خونه اي آبي پوشیدم به اضافه ي یک تیشرت نخیه آبي بعدش رفتم توي آشپز خونه و براي شهاب و خودم شربت آناناس آوردم

شهاب: شهاب من اینجا نیومدم که آبمیوه بخورم باهات کار دارم

من: بنده سراپاگوشتم بانو

شهاب: ببین شهاب مامان منو اینجا فرستاده تا باهات حرف بزنم

من: باز چي کارکردم

شهاب: ببین مامان خیلی نگرانته میگه شهاب بعداز سروناس دیگه نمي خواد ازدواج کنه و از اینجور حرفا!

شهاب تورو خدا بهش حق بده خیلی نگرانته میترسه تا آخر عمر مجرد بموني شهاب ازت خواهش میکنم یکنره هم به فکر مامان باش

من که با حرفاي شهاب اون فکرم قوي ترشده بود گفتم

-ببینم چي میشه حالا خبر شو بهت میدم

شهاب باخوشحالي از جاش بلند شدو گفت: قربونت پس من میرم دیگه

من: برو به سلامت ولي تو فعلا هیچي به مامان نگو باشه

شهاب: باشه حتما

وقتي شهاب رفت نشستم به فکر کردن به بد بختیاي خودم حالا من باید بانفس حرف میزدمو اون میگفت که باید چیکار کنم ناخداگاه دستم رفت سمت گوشی وشماره ي نفس و گرفتم بعداز چندتا بوق نفس گوشی رو برداشت و گفت

-سلام خوبی چي شده؟

من: سلام! ببین نفس حالا منم به یک مشکلي برخورد کردم میتوني کمک کني؟

نفس: آره حتما

من: خوبه پس مي توني فردا یک سراسعت 4 بياي مطب و بعد باهم بریم یک جايي من باید یک چیزايي رو بهت بگم

نفس: باشه حتما راستي...

من: راستي چي خانوم کوچولو

نفس: ميگم فکر کردي براي موضوع من؟

من: راستشو بخوای اصلا نتونستم حالا فردا یک فکري مي کنيم

نفس: باشه پس تا فردا خدا فظ

من: خدا فظ

توي مطب نشسته بودم که در زدن و بعدش نفس اومد تو

نفس: سلام دکتر خوب هستين؟

من: ممنون خانوم اميري خوش اومدين بفر مایيد

نفس: خيلي ممنون

و بعدش دوتايي خنديديم

نفس: خب دکتر نمي خواهين تعريف کنين

من: چرا خب ببين قبل از اين که من تورو راهنمايي کنم به کمک تو احتياج دارم

نفس: من درخدمتم

من: ببين من قبلا از یک دختری به اسم سروناز ضربه خوردم حالا هم مامانم داره از نگراني سکنه ميکنه که نکنه من ديگه از دواج نکنم و از اين جور حرفا و منم واقعا قصد از دواج ندارم حالا مي خوام یک کاري بکني که من نجات پيدا کنم

وقتي سرمو گرفتم بالا ديدم نفس داره نگام ميکنه

نفس: دکتر من ميتونم فردا بهتون خبر بدم

من: آره حتما

نفس: پس فعلا با اجازه تون

من: اجازه ماهم دست شماست خانوم اميري

نفس

وقتي از مطب شهاب اومدم بيرون یک فکري مثل خوره داشت ديوونه ام ميکرد بايد بارزا صحبت ميکردم

وقتي رسيدم دم باغ یک راست رفتم خونه ي خاله مينا اينجا

من: سلام خاله جون خوبين

خاله: ممنون عزیزم تو خوبی

من: مرسی خاله! خاله رزا تو اتاقشه

خاله: آره عزیزم

من: مرسی پس من رفتم

خاله: نفس جان منو مامانت خونه خانوم بزرگیم

من: باشه چشم

و باعجله رفتم تو اتاق رزا که دیدم رزا روی تختش دراز کشیده و داره آهنگ گوش میده که باصدای در نیم متر از جاش پرید

رزا: هوووی چته دیوانه

من: رزا ساکت باش ببین تو این جریان رها و رامینو شنیدی

رزا: آره بابا دیروز بهم گفت

من: ببین من دیروز رفتم شهابو دیدم و بهش گفتم این جریانو اونم گفت یک فکری میکنه ولی بعد عصرش زنگ زد و گفت یک مشکلی براش پیش اومده و از من کمک میخواست منم امروز رفتم دیدمش اونم مشکلمش رو گفت

رزا: خب مشکلمش چیه؟

من: ببین نمی تونم بگم فقط اینکه که مامانش میخواد به زور اینو زن بده اینم نمی خواد ازدواج کنه

رزا: خب به توجه

من: بابا گوش کن تو من میگم بیا من به شهاب پیشنهاد بدم که باهم دیگه یک ازدواج سوری بکنیم

رزا چند دقیقه همینجوری به من نگاه کرد فهمیدم که منظورم و نفهمیده برای همین دوباره گفتم

-ببین رزا من باید یک جوری از زیر ازدواج بارها در برم شهابم نمی خواد دیگه ازدواج کنه منم همینطور برای همین بهش میگم یک ازدواج سوری بکنیم ها نظرت چیه؟

رزا: نفس می فهمی داری غرورتو خرد میکنی؟

من: نه چرا غرورمو فوقش قبول نمی کنه منم پیشنهاد دادم چیزی که از من کم نمی شه بعدشم نمی خوام که ازدواج واقعی بکنیم

رزا: نفس تو عاشق شهابی

من: نه رزا من عاشقش نیستم میدونی من این چند روز خیلی فکر کردم فهمیدم من عاشق شهاب نبودم فقط یک هوس بود شاید هنوز از بین نرفته باشه ولی مطمئنم عاشقش نیستم

رزا فقط نگام کرد و هیچی نگفت

من: رزایی نمی خوای چیزی بگی؟

رزا: نفس تو خیلی مغروری شهابم اینجور که نشون میده از تو مغرور تر از تو و این خیلی بده

من:مي دونم رزا ولي من حاضرم خود کشي کنم ولي بارها ازدواج نکنم

رزا:حالا من چي کارکنم؟

من:والله نمي دونم

همون موقع تلفن رزا زنگ خورد

من:کيه؟

رزا:خشایاره

من:او هوکي چه سریع

رزاخندیدو هیچی نگفت و گوشیشو جواب داد

رزا:سلام

یکدفعه اي گوشيرو گرفت اونطرف صدای دادو بیداد خشایار از اون طرف میامد

رزا:اااا خشایار دودقیقه ساکت باش اصلا توبه چه حقیرم داد میزني دلم میخواد به تو چه

بعدم گوشیشو قطع کرد

من:چي میگه

رزا:هیچی بابا مثل اینکه جریان خاستگاریه رامین و فهمیده داشت میگفت چرا به اون نگفتم

داشتیم میخندیدیم که گوشیه رزا زنگ خورد خشایار بود رزا هم جواب نداد بد بخت چند بار زنگ زد ولي رزا محلش نداد واونم زنگ زد به گوشیه من منم خیلی طبیعی جوابشو دادم

من:سلام خشایارخوبي؟

-آره مرسي ممنون تو خوبي

من:هي بدک نیستم

خشایار:نفس میشه به رزا بگي گوشیشو برداره

من:مگه جواب نمي ده

خشایار:نه

من:دعوا کردین

خشایار:نه ...

من:مطمعني؟؟

خشایار:اي بابا نفس توکه همه چیزو مي دوني دیگه چرا سوال میکني

من:میخواستم ببینم چي میگي

خشایار: ولي باور کن نفس خب اعصابم بهم ریخته شده ببین فقط به رزا بگو من فردا میام خواستگاریش

من: چییییییی؟

خشایار: کوفت کر شدم دختره ی دیووانه

من: باشه بهش میگم

خشایار: قربانت کاری نداری؟

من: نه مرسی عزیزم بااااا

خشایار: بای

وقتی گوشی رو قطع کردم به رزا نگاه کردم دیدم باچشمای پراز سوال داره نگام میکنه دلم ضعف رفت از این حالتش و پریدم بوسش کردم

من: قریونت بشم بااون چشات

رزا: ا دیوونه خدانکنه

من: رزایییی؟

رزا: جونم؟

من: بیابریم به من سور بده

رزایک ابروشو انداخت بالا و گفت: به چه مناسبت؟؟

من: خشایار گفت فرداشب میاد خاستگاریت

رزا یک چند دقیقه ای باتعجب نگام کردی منم باخنده دستمو جلوی صورتش تگون دادم

من: الوووو کجایی خانومی

رزا: واقعا؟

من: آره باور کن

رزابقایفه نگران گفت: پس نفس توهم زود تر باشهاب صحبت کن که تو مجبور نشی بارها ازدواج کنی

اشک توی چشمام حلقه زد ینی واقعا رزا بالین که بهترین خبر و شنیده بازم نگران منه

همدیگه رو بغل کردیم و شروع کردیم به گریه کردن

به محض اینکه از خونه ی رزا اینا اومدم بیرون به مباایل شهاب زنگ زدم. بعداز دوتا بوق جواب داد

-الو سلام

من: سلام

شهاب:چيزي شده

من:بيبين بايد حتما امروز ببينمت

شهاب:باشه حتما من تانيم ساعت ديگه مطبم تموم ميشه خوبه؟

من:باشه خوبه

شهاب:بيبين من الان مريض دارم فعلا

من:فعلا

دم در مطب منتظر شهاب بودم که بالاخره اومد

شهاب:سلام

من:سلام

شهاب:چيزي شده؟

من:آره يني چه جوري بگم يك راه حلي پيدا كردم كه هم مشكل شماحل ميشه هم مشكل من

شهاب:واقعا چه خوب خوب اون چيه

من:بيبين شهاب ميتوني قبول نكني ها

شهاب:خيله خوب بابا من كه هنوز نمي دونم تو چي مي خوي بگي

ماشينو يك گوشه پارک کردم و رو به شهاب گفتم

-بيبين لطفا هيچي وسطش نگو

شهاب:باشه بابا جونمو به لبم رسوندي بگو ديگه

من:بيبين من اگه بايكي ديگه ازدواج كنم مي تونم از زير بار ازدواج بارها فرار كنم توام اگه بايكي ازدواج كني

مامانتو به آرزوش رسوندي خودتم به هدفتم رسيدي

شهاب:خب اون قسمت تورو فهميدم ولي مال خودمو نفهميدم

من:بيبين من دارم ميگم منو تو باهم ديگه يك ازدواج صوري بكنيم

شهاب:چند دقيقه هيچي نگفت ولي بعد گفت:نفس اين يك رمان يا داستان نيست اين يك زندگي واقعيه ميفهمي داري

چي ميگي

من:آره مي فهمم واينم ميفهمم من حتي اگه خودمم بكشم حاضر نيستم با رها از دواج كنم فهميدي .اينجوري توام به هدفتم مي رسي آزادي هاي خودتو داري ولي فقط جلوي مامانت من و تو نقش بازي ميكنيم وجلوي مامان و باباي من

شهاب:واقعا نمي دونم ولي من كه ديگه نمي خوام ازدواج كنم ولي تو داري تمام راها رو به روي خودت مي بندي

من: ببین منو تو آگه فقط یک نقطه مشترک داشته باشیم اونم اینه که هیچ کدوممون قصد ازدواج نداریم

شهاب: او هوم

من: خب نظرت چیه؟

شهاب: باشه قبول

من: خوبه

شهاب: خب برنامه چیه؟

من: ببین شما به همراه خانوادتون هرچه زود تر میانین خاستگاری بعدشم هیچی دیگه

شهاب: اومد چیزی بگه که گفتم: راستی یادت باشه که خونه حداقل دوتا اتاق داشته باشه

شهاب: باشیطننت توی چشماتش گفت: چرا؟؟

من: در کمال پروویی گفتم: چون هر کدوممون توی یک اتاق بخوابیم

شهاب: بعد به مامان اینا بگم دوتا اتاق برای چی می خوام

من: چه میدونم بگو برای مهمون

شهاب: یا بگم برای بچمون چطوره؟

من: دکتر!

شهاب: خیلخ خوب بابا نزن تو شوخی کردم

من: خوبه

شهاب: خیلخ خوب پس ما فردا میایم

من: فردا قراره برای رزا خاستگار بیاد

شهاب: بانگرانی گفت: رامین؟

من: نه بابا خشایار

شهاب: آها خب اشکال نداره ماهمون فردا خدمت میرسیم الانم منو ببر مطب

من: چرا؟

شهاب: خب ماشینم اونجاست

من: آها

توي راه خونه به اين فکر ميکردم که وقتي باشهاب ازدواج کردم بايد اون شخصيتم يني مغرور بودنمو نشون بدم
همين که من از ش خاستگاري کردم بسه ديگه نبايد باخودش فکر کنه از خداشه. جالبيش اينجا بود که من توي اين چند
روز فهميده بودم عشقم نسبت به شهاب فقط يک هوس بودو بس و من بدبين تراز اي حرفام نسبت به پسرا

وقتي رسيدم خونه اول همه چيزو براي رزا تعريف کردم بعدم رفتم براي بابا البته باسانسور فقط گفتم شهاب فردا مي
خواد بياد خواستگاريم بابا هم يک سري تگون دادو گفت بامامان خودش صحبت ميکنه

شهاب

وقتي نفس منو پيدا کرد خودش رفت منم بدون اينکه سوار ماشين بشم پياده به سمت خونه خشايار راه افتادم .

وقتي رسيدم دم در خونش به ساعت که نگاه کردم کف کردم من سه ساعته دارم راه ميرم . همون موقع که ميخواستم
زنگ خونه خشايار و بزنگ گوشيم زنگ خورد نگاه که کردم خندم گرفت گوشي رو برداشتم

من:سلام

خشايار:سلام داداشـــــــــــــــــي

من:خب بگو ببينم چي کار داري

خشايار:شهابي من امروز خيلـــــــــــــــــي خوشحالم مياي پيشم

من:درو باز کن

خشايار:يني چي؟

من:يني درو باز کن تا بيايم تو

خشايار:وااي اي کاش از خدا يک چيز ديگه ميخواستم مثلاً الان رزا دم در باشه

من:خجالت بکش پسره ي پروو مثلاً فردا مي خواي بري خاستگاري ها

خشايار:تو از کجا ميدوني؟

من:خشايار درو باز ميکني يا برم

خشايار:نه نه ببخشيد بيا تو

و درو باز کردو من با خندده رفتم تو

خشايار:سلام مجدد بر داداش خودم

من:سلام !درضمن کم زبون بريز پسر

خشايار تا کمر خم شدو گفت:اي به چشم

وبا هم ديگه خنديديمو رفتيم تو

خشايار:يني اينقدر هول بودن که سريع به تو گفتن

من:نه بابا آخه من مي خواستم فردا برم خاستگاري نفس ولي نفس گفتم فردا قراره تو بري خاستگاري رزا

خشایار با خنده گفت ا پس مبارک باشه توام میري خاستگاري نفس خاله رم به آرزوش میرسوني

من:ولي قراره منو نفس یک از دواج صوري بکنیم

خنده روي لب خشایار ماسید و چند دقیقه گنگ زل زد به من

من:چيه چرا اینجوري میکني؟

خشایار:يني چي؟

من:خيلي واضحه يني اینکه قراره مثل رماناي عشقي منو نفس باهم ديگه یک ازدواج صوري بکنیم که هم نفس از دست رها خلاص بشه هم من مامان واز نگراني در بیارم و خیالش و از بابت خودم راحت کنم .

خشایار:شهاب تو عاشق نفسي.....

من:نه خشایار عاشقش نیستم يني دوشش دارم ولي عاشقش نیستم

خشایار گیج سرشو تگون داد و گفت:ببین شهاب تو روانپزشكي تونستي با ماجرای سرونز کنار بيای ولي ممکنه نفس نتو نسته باشه و خيلي هم بد بین باشه به پسرا

من:خودم خوب مي دونم ولي نفس راست میگه اینجوري دوتاییمون به آرزو هامون میرسیم

خشایار:شهاب ولي خيلي باهال میشه توام که خدارو شکر خيلي اهل رمان خوندي حالا زندگيت شده مثل رمانا

من:والله

وخنديديم

خشایار:حالا كي مي خواي بري خاستگاري

من:فردا

خشایار:فردا؟؟

من:آره

خشایار:ولي فردا که من مي خوام برم خاستگاري؟

من:خاستگاريه من که نمي خواي بيای مي خواي بري خاستگاري رزا خوب منم ميرم خاستگاري نفس

خشایار خندید و گفت:بیشعور! راستي به مامانت خبر دادی؟

من:آخ آخ خوب شد گفتي

خشایار:نگاه کن طفلک از هولش يادش رفته به مامانش بگه فردا قرار خاستگاري داري

من خنديدمو هيچي نگفتم

من:سلام مامان

مامان:سلام پسرم

من:مامان؟؟؟

مامان:جوونم؟

من:میشه فردا بریم خاستگاری

مامان چند دقیقه هیچی نگفت ولی بعد یک جیغ بنفش کشیدو گفت:چییی؟

من:ا مامان کرشدم خب گفتم میشه فردا بریم خاستگاری

مامان:معلومه پسرم چرا که نه

خندم گرفته بود چقدر مامان من هول بود

مامان:حالا کی هست؟

من:نفسه همون که رفتیم مهمونیشون

مامان:آفرین پسرم خوش سلیقه ای به بابات رفتی تویی انتخاب همسر

من:دست پروده ی خودشم

مامان:خیله خوب زبون نریز شماره ی خونشونو بده من زنگ بزنم

هنگ کردم من که شماره ی خونه ی نفس رو نداشتم

گفتم:مامان چند دقیقه صبر کن

و بااشاره به خشایار فهموندم زنگ بزنه به نفس و شماره ی خونشونو بگیره

وقتی خشایار شمارو داد منم دادم به مامان .مامان هم گفت:بهت خبر میدم

وقتی تلفونو قطع کردم به خشایار گفتم :من خیلی بوی ترشیدگی میدم؟

خشایار خندیدو باحالت دست همونطور که می خندید پرسید واسه ی چی؟

منم که خندم گرفته بود گفتم :آخه مامانم خیلی هول بود سریع می خواد منو زن بده

باهم دیگه خندیدیم

من:خشایار من چی بپوشم؟

خشایار:من چه میدونم مثلا منم قراره امروز برم خاستگاری ها

من:ا چه بزرگ شدی

خشایار:برو گمشو بچه پروو مثلا همسنیم ها

من:ا خب حالا اینا رو بی خیال من چی بپوشم

خشایار اومد یک چیز ی بگه که من جیغم در رفت:وااااای بد بخت شدم

خشایار که طفلک از جیغ من نیم متر پریده بود گفت:چیو ؟

من:ماشینمو

خشایار: ماشینتو چي؟ آها گل نژدي اشکال نداره هنوز تا عروسي خيلي مونده

من: نه بابا چرا چرت و پرت ميگي ماشين جاي مطبه

خشایا: چي؟ پس تو ديشب باچي اومدي؟

من: پياده

خشایار: به به پس بجنب پسر دو ساعت ديگه بايد بریم

من: باشه پس من رفتم بای

خشایار: بای

دیشب مامان زنگ زد و گفت که خانواده نفس براي ساعت هفت وقت دادن

یک دفعه اي خشایار داد زد: شهآاب؟

من: ها

خشایار: بیا ماشین منو ببر که زود تر برسي

من: ا! مرس...

من: "آخه پسر خوب من اگه بخوام ماشین تورو ببرم چجوري ماشین خودمو بیارم

خشایار خندیدو گفت: پس صبر کن برات آژانس بگیرم

من: قربونت

وقتي تاکسي اومد سریع پریدم توشو آدرس مطب و دادم بهش

دم دره خونه که رسیدم مثل جت رفتم تو خونه و پریدم تو حموم یک هموم سر سري کردم و اومدم بیرون رفتم سراغ
کمد که گوشیم زنگ خورد خشایار بود

من: یگو

خشایار: ببین شهاب اون کت شلوار مشکيه بود کهع شبیه هم خریده بودیم اونو بپوش

من: چرا؟

خشایار: چون رزا گفت اونو نفسم دارن مثل هم لباس میپوشن

من خندیدمو گفتم: باشه

خدارو شکر لباسم آماده شدو احتیاج به گشتن ندارم سریع همون کت و شلوارو پوشیدم

بعدم عطر و روي خودم خالي کردم و رفتم سوار ماشین شدم و به ضرب رسیدم دم خونه مامان اینا که دیدم بعله هم
مامان هم بابا و هم شهلا حاضر و آماده دم درن تا منو دیدن اومدن نشستن

من: سلام

شهلا با خنده گفت: سلام شا دادماد

من: بس کن شیطونک

و باشوخي و خنده رسیدیم دم در خونه ي نفس اینا که همون موقع هم ماشین خشایار کنار ما وایستاد

مامان: اینا اینجا چی کار میکنن؟

من: اومدن خاستگاری دیگه

مامان: خاستگاری کی نفس؟؟

من: نه بابا رزا

بابا: آخی ایشاالله خوشبخت بشن

شهلا: واه واه واه بیچاره رزا اون دختر که من توی مهمونی دیدم حیف برای این

هممون خندیدیم و پیاده شدیم و باهم دیگه سلام و علیک کردیم توی همین حین شهلا و خشایار به همدیگه نیکه
مینداختن که باصدای جیغ من تموم کردن بحثشونو که

من: وای بس کنید دیگه بابا خشایار تو خجالت بکش مثلاً امشب شب خاستگاریته

خشایار: توام خجالت بکش انقدر مثل دخترا که سوسک میبینن جیغ نزن

بابا: خيله خوب کافیه به اندازه کافي دير شده

همگی به سمت در باغ راه افتادیم و بابای خشایار زنگ و زد و چند دقیقه بعدش در باز شد ما هم رفتیم تو خیلی صحنه
ي خنده داری شده بود دوتا خانواده اومده بودن به پیشواز دوتا خانواده دیگه از دور نفس و رزا رو دیدم که دوتاشون
یک لباس ماکسی طلایی پوشیده بودن و موهاشونم مثل هم بسته بودم قدا و هیکلشونم که شبیه هم بود یکی از دور
میدیدشون فکر میکرد خواهرای دوقولن

مامان رزا: سلام خیلی خوش اومدین

هممون تشکر کردیم و بجواب احوال پرسیشونو دادیم و هرکی به سمت خونه ي خودش راه افتاد

توی راه بابای نفس گفت: چون برای دوتا خانواده خاستگار اومده خانوم بزرگ توی هیچکدومشون شرکت نکردن و
گفتم باشه برای شام آخر شب خدمت میرسن

مامان: نه دیگه مزاحم نمیشیم

مامان نفس: چه مزاحمتی بفرمایید خواهش میکنم

همه بزرگ ترا جلو رفتن و من و نفس پشت سرشون

من: خوشگل شدي

نفس: ممنون

نمی دونم چرا ولی حس کردم لحنش باغرور همراهه

وقتي رسيديم توي خونشون همه نشستيم و نفس م رفت توي آشپز خونه و چند دقيقه بعد با سيني هاويه آب پرتغال برگشت

باباي نفس:نفسم آب آناناس مياوري

نفس:آخه آب پرتغال خوشمزه تره

همه بااين حرفش خنديدن

بعداز يکنزره حرفاي متفرقه بابا رشته کلام و به دست گرفت و شروع کرد

بابا:خب جناب اميري ما امشب مزاحم شديم که نفس خانوم و براي پسر م خاستگاري کنيم اين آقايي که ميبينيد 30سالشه متخصص روانپزشکي سربازي نرفته به خاطر کف پاي صافش يه چند سالم جهشي خونده

بابا:آفرين خوب والله جناب راد من و مامانش که حرفي نداريم بايد ببينيم نظر خود نفس جان چيه

خندم گرفته بود خبر نداشتن خود نفس ازم خاستگاري کرده بود ..ولي نه اين کمال بي انصافيه اينجوري مشکل منم حل ميشه باصدا بابا به خودم اومدم

-اجازه ميديد چند دقيقه اين دوتا جوون باهم صحبت کنن

آقاي اميري:اجازه ي ماهم دست شماست

نفس بلند شد منم پشت سرش دفتيم توي اتاقش يک اتاق نسبتا بزرگ که همه چيزش طوسي بودو سليقه ي خاصي توي چيدن وسايلش استفاده کرده

باصدای نفس به خودم اومدم

-خوب دکتر برنامه چيه

من:نمي دونم والله

نفس:شما رمان مي خونين

من:آره

نفس:همخونه رو خونديد؟

من:بله

نفس:خب خدا رو شکر ببينين تمام کارامون مثل اوناست به غير از چند تا چيزش

من با خنده:چه چيزش

نفس:ميشه بپرسم به چي دارين مي خنديد؟

من:زندگي مارو نگاه کن شده مثل رمانا

نفسم خنديدو گفت:ببين اين چندتا تفاوت شامل اينکه ...

يکدفعه اي جيغ زد:ااا

من: چیه؟ چی شده

نفس: چه جالب اسم توی رمان همخونه هم پسره اسمش شهاب بود

راست میگفت تاحالا اینجوری بهش نگاه نکرده بودم

من: آره راست میگی حالا بگو ببینم فرقش چیه

نفس: آها نگاه کنین چندتا فرقش اول اینکه اون عاشق هم میشن ولی مانه شهاب خیلی غیرتی بود روی یلدا که شما نیستی یلدا جلوی شهاب روسری سرش میکرد که باز من نیستم رفتارای شهاب خیلی برای یلدا مهم بود که باز در مورد ماصدق نمی کنه

نفس: خب متوجه شدید؟

من: آره کاملاً

نفس: اوه اوه بریم که الان یک ساعته این بالاییم

خندم گرفته بود حرفاش پراز شیطننت بود حتی این حرفش که گفت یک ساعت بالاییم و بعد ریز خندید .

باخنده رفتیم پایین که همه برامون دست زدن

فصل ششم

اونشب بعداز این که منو شهاب اومدیم پایین کنار هم نشستیم و همه جفت جفت حرف میزدن فقط منو شهاب ساکت بودیم که یک دفعه ای شهاب گفت: راستی نفس خاله مرجانت اینا کجان

خندیدیم و گفتیم: می خواستی رها شخصا ازت پذیرایی کنه

شهابم خندید یک دفعه ای برای اینکه حس حسادت شهاب و برانگیخته کنم بالحن غمگینی گفتم: شهاب؟

اونم برگشت و گفت: جانم

می دونستم کلمه ی جانم تکه کلامشه درست مثل خودم برای همین به خودم نگرفتم و گفتم: من خیلی خرم نه؟

شهاب: نه این چه حرفیه

من: آخه هنوزم ... هنوزم...

نتونستم بگم بغض گلو مو فشار میداد حالا که می خواستم شهاب و اذیت کنم ولی فهمیدم که هنوزم یکذره ته دلم به رها علاقه دارم

شهاب: هنوز چي؟

من: ناراحت نمی شی در مورد رهاست ها

شهاب: نه عزیزم من قبل از این که دوستت باشم یا مثلاً شوهرت پزشکی بشم

من با بغض گفتم: من هنوزم رهارو یکذره دوست دارم

شهاب یکدفعه ای بلند شد همه داشتیم با تعجب نگاه میکردیم که شهاب رو به بابا گفت: آقاي اميري ميشه منو نفس بریم توي باغ

همه خندیدن و بابا با لبخند موافقتش و اعلام کرد من و شهاب رفتیم ته باغ جایی که چند تا نیمکت داشت که پاتق منو رزا بود باصدای شهاب به خودم اومدم

شهاب: نفس بیا اینجا بشین و به کنار خودش اشاره کرد منم رفتم کنارش نشستیم که شهاب خیلی آرام بغلم کرد و گفت: گریه کن نفس خواهش میکنم

منم که بغض بد جوری گلو مو اذیت میکرد شروع کردم به گریه کردن انقدر گریه کردم که سبک شدم هیچوقت اینقدر آزادانه پیش یکی گریه نکرده بودم. بعداز این که من گریه تموم شد همونجا با شهاب نشستیم و من از خاطرات بچگی بارزا تعریف میکردم و میخندیدیم که یک دفعه ای صدای رها اومد: به به می بینم که خوب خلوت کردین

من نا خدا گاه دست شهاب و گرفتم اونم یک فشار کوچولو بهش وارد کرد و رو به رها گفت: زنده چرا نباید باهات خلوت کنم

رها بایک لبخند تمسخر آمیز گفت: خلوتتو بذار وقتی تو خونه باهم تنها بودی

شهاب: دیگه این چیزاش به خودمون مربوطه بگو ببینم چي می خوای

رها: هیچي اون امانتي که دستت داشتو می خوام حالا پس بگیرم

شهاب: یادام نمیداد امانتي از تو داشته باشم

رها: چرا داري خوب فکر کن...

شهاب: هرچي فکر ميکنم چيزي يادم نمياد

رها: دکتر فکر نمي کردم انقدر خنگ باشي

شهاب: من خنگ نيستم ولي تاجايي که يادمه هميشه از کسي امانتي ميگرفتم که وقتي دستم به امانتيش مي خوره نجس نشه

رها: يني الان نفس نجسه

شهاب: بايک لحن مثلا متعجبي گفت: نفس؟؟؟

رها: آره ديگه نفس امانتي من بوده

شهاب: اومد چيزي بگه که صداي بابا از پشت سرش اومد: نفس امانتي من بود که باکمال ميل سپردمش دست شهاب جان و مطمئناً از نفسم مثل تخم چشماش مراقبت ميکنه نه مثل بعضيا که از لاش خورم پست ترن فقط دنبال کيف و کوک خودش باشن

رها که معلوم بود حسابي از اومدن بابا دست پاچه شده سريع گفت: سلام عمو خوب هستين

بابا با لبخند گفت: تا وقتي نفسم پيش شوهرش يني شهاب خوب و خوش باشه چرا من خوش نباشم

رها که ديگه موندن و جايز نديد بايک ببخشيد سريع در رفت منم دست شهاب و ول کردم و پريدم بغل بابا

بابا: شهاب جان من نفس و به تو سپردم

شهاب سرشو انداخت پايين و گفت: همونطور که گفتين مثل تخم چشمام ازش مراقبت ميکنم آقاي اميري

بابا: آقاي اميري چيه يک چيز ديگه صدام کن

من: بابا؟

بابا: جون بابا

من: هميشه مجيد جون صداتون کنه

بابا دماغم و کشيد و گفت مگه همه مثل تو پروو ان بچه جان

هممون خنديديم و شهاب گفت: چشم بابا جون

باباهم يک لبخند پدرايه زد و از اونجا دور شد همون موقع که بابا رفت صداي دست از پشت بو ته ها بلند شد بعدش قامت خشايار و رزا....

خشايار: نه خوشم اومد ايولا

رزا که معلوم بوده همه حرفارو شنيده بود چون چشماش باروني بودو وقتي نگاه منو به خودش ديد دست خشايار و ول کرو دويد طرف من منم دستمو از توي دست شهاب کشيدم بيرون و همدیگه رو بغل کرديم من که ديگه اونروز برام اشکي نمونده بود گريه نکردم ولي رزا کلي گريه کرد خشايار و شهاب براي اين که جو روعوض کنن شروع کردن باهم ديگه کل کل کردن

شهاب: شهادوتا از ڪي فال گوش وايستادين؟

خشايار: ميشه گفت از اولش

بعداز ڪلي ڪلنجار رفتن خشايار ڪه ديد اشڪ رزا بند نمياد رو به رزا گفت: عزيزم بس ڪن ديگه

شهاب: او هوڪ "عزيزم" ڇه غلطا بشين بينيم بابا هنوز دهنٽ بو شير ميده

خشايار: ا! اونوقت شما ڪه دهنٽ بوشير نمي ده بو ڇي ميده

شهاب: بو آدامس خرسي

رزا ڪه ديگه گريش تموم شده بود داشت بامن به حرفاي اينما مي خنديد

ڪه همون موقع صداي مامان اومد ڪه داشت داد ميزد و مي گفت: نفس

من: بله مامان

مامان: برو رزا و خاله اينما تو صدا ڪن بگو شام حاضره

من: باشه

چهار تايي داشتيم به سمت خونه خاله مينا اينما حرڪت ميڪرديم ڪه خشايار با صدايي ڪه پراز نگراني بودو من تاحالازش نشنيده بودم گفت: نفس.. شهاب مطمئنين؟

شهاب: از ڇي؟

خشايار: از اين ڪه مي خواين صوري ازدواج ڪنين

من: چاره چيه؟

رزا و خشايار خواستن چيزي بگن ڪه منو شهاب سريع موضوع رو عوض ڪرديم . ميدونستم رزا ڇي مي خواد بگه ولي خشايار ڇي مي خواست بگه ڪه شهاب نداشت...

وقتي خاله اينما رو صدا ڪرديم دوباره چهار تايي در سڪوت مطلق به سمت خونه ما راه افتاديم .

وقتي درو باز ڪرديم و همه ما چهار تارو باهم ديدن دست زدن .

شهاب و خشايار رفتن پيش عمو و بابا منو رزا هم رفتيم تو آشپز خونه ڪه ميز شام و بچينيم .

وقتي از آشپز خونه اومديم بيرون ديديم مامان بزرگم نشسته

مادوتا هم رفتيم جلو و سلام و عليڪ ڪرديم اونم بهمون تبريڪ گفت بعدش صداي مامان اومد ڪه بريم سر ميز شام

همه نشسته بودن سر ميز شام به غير از منو رزا و خشايار و شهاب ڪه به دستور مامان بزرگ بايد فقط دوتا ظرف برمي داشتيم و و ميرفتيم بيرون غذا مي خورديم ..

وقتي رفتيم روي صندلي هاي روي ايون نشستيم چهار تامون زديم زير خنده

من: رزا بيا منو تو توي يڪ بشقاب بخوريم

رزا مي خواست چيزي بگه که صداي اعتراض خشايار بلند شد که ميگفت: او هوک نفس خانوم تو مگه خودت ناموس نداري که مي خواي با زن من تو يک بشقاب غذا بخوري؟؟

من: خب خشاير جان شما ايشالله از دفعه ي ديگه با رزا توي يک بشقاب غذا بخور

خشايار با سرتقي گفت: خير نميشه

منم که ديدم خشايار و نميشه راضي کرد گفتم باشه و تكيه دادم به صندلي

خشايار: آورين.. آورين دختر خوب

شهاب: نفس مگه تو نمي خوري

منم که ديدم خيلي زشته اگه بگم نمي خوام باتو توي يک ظرف بخورم براي همين گفتم: اشتها ندارم مرسى

شهاب دست از خوردن كشيد و گفت: چون منم دارم تو اين ظرف غذا مي خورم...

من: نه بابا چه ربطى داره

خشايار: پس اگه ربطى نداره بخور

من: توبه حرفاي ماگوش ميدي ياداري شام مي خوري

خشايار قبل از اينکه قاشقشو بذاره تو دهنش گفت: هم غذا مي خورم هم فيلم سينمايي تماشا مي كنم

من: آها

و براي اينکه شهاب بيشتراز اين خرد نشه شروع کردم به غذا خوردن

خودمم نمي دونستم چه مرگم شده بود مني که توي اين چند مدت فکر مي کردم عاشق شهاب شدم حالا فهميده بودم يک حس عادت بود و ...

غدامون که تموم شد داشتيم مي گفتيم و مي خنديديم که يک دفعه اي خشايار گفت: بچه ها هستين آهنگ بذاريم و برقصيم

هممون موافقت کرديم و خواستيم بريم تو اتاق من که آهنگ بذاريم وقتي داشتيم از پله ها بالا مي رفتيم خاله مينا گفت: بچه ها کجا ميرين؟

من: خاله داريم ميريم تو اتاق من آهنگ بذاريم

عمو معين: خب مگه ما دل نداريم. بيا همين جا آهنگ بذار

منم يک چشم کوچولو گفتم و دويدم طرف اتاقم و سي دي هاي آهنگ و برداشتم و رفتم پايين

وقتي سي دي رو گذاشتم سکوت محسن يگانه هم شروع کرد به خوندن:

روزاي سخت نبودن باتو خلاء اميدو تجربه کردم

داق دلم که بي تو تازه ميشد

هم نفسم شد سایه ي سردم

تورو ميديدم از اونور ابرا که مي خواي سرسري از من رد شي

آسمونو بي تو خط خطي کردم...

تو فاز آهنگ بودم و داشتم به رقص رزا و خشايا نگاه ميکردم و دست يکي جلوم دراز شد نگاه که کردم ديدم باباست
باخنده دستمو دادم دستش فکر مي کردم مي خواد باهام برقصه که دست منو گذاشت تو دست شهاب و رفت سر جاش
نشست منم شروع کردم با شهاب رقصيدن وسط آهنگ بوديم که رزا گفت: نفس برو يک آهنگ بذار که تانگو برقصيم

من باشه فقط چي بذارم؟

رزا مي خواست بگه چي بذارم که همون موقع خاله مر جان و عمو امير و رها و رامين اومدن و با همه سلام و
عليک کردن ومن و شهابم رفتيم نشستيم ولي رزا و خشايار داشتن با آهنگاي مختلف مي رقصيدن که يک دفعه اي
رها اومد جلوم و گفت افتخار رقص ميدين

شهاب با تندي گفت: نخير

مامان شهابم که از همه جا بي خبر بود با مهربوني گفت: مادر چي کار داري عروسم مي خواد با پسر خالش برقصه

شهاب منتظر بود که من مخالفت کنم ولي من با يک لبخند بد جنسane گفتم باشه فقط وايستا برم يک آهنگ خوب بذارم
ميام به قيافه شهاب که نگاه کردم ديدم چشماش پر خون شده و داره به من نگاه ميکنه و به رها که نگاه کردم ديدم با
چشمي پراز تعجب داره نگاه ميکنه و يک لبخند پراز اطمينان رو لبشه

منم رفتم سراغ ضبط و چند تا آهنگ و جلو عقب بردم و رسيدم و به آهنگ مورد نظرم و وقتي بالبخند بلند شدم
صداي آهنگ روتو کم کن محسن يگانه پيچيد تو ي خونه و همه ساکت شدم:

روتو کم کن بي حيا

ديگه سراغ من نيا

انگشت نماي شهر شدي

بيا به روي رو سياه

تحمليت سخته چقدر

اصلا خود مصيبيته

مي خوام يه عمر نيينمت

يک لحظشم غنييمته

به همه نگاه کردم شهاب و رزا و بابا و عمو معين و خشايار داشتن بالبخند به من نگاه ميکردن

رها و رامين و خاله مرجان و عمو امير داشتن با خشم نگاه مي کردن

بقيه هم داشتن با تعجب نگاه مي کردن طفلکيا نمي دونستن چرا من همچين آهنگي گذاشتم

با قدمای محکم رفتم سمت رها و با تمسخر نگاهش کردم و گفتم: پسر خاله شرمنده آهنگ خوب پیدا نکردم و حس رقصیدنم رفته و با تامل رفتم سمت شهاب و کنارش نشستم اونم دستشو دور شونم پیچید و کار گوشم گفت: ورووچک خندیدم و هیچی نگفتم.

اونشب بالا خره تموم شد و قرار شد هفته آینده ماچهار تا توی یک روز نامزد کنیم

تو انا قم دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد به صفحش که نگاه کردم دیدم شهاب من: بله

شهاب: علیک سلام

من: گیریم که سلام بعدش

شهاب: نفس حالت خوبه چرا پاچه می گیری

من: ببخشید اعصابم خرده حالا زودتر میشه کارت رو بگی

شهاب: هیچی می خواستم بگم نیم ساعت دیگه دم درم

من: با تعجب گفتم: برای چی

شهاب: مگه رزا بهت نگفت امروز قراره چهار تایی بریم لباس برای نامزدیمون بخریم

من: نه بابا رزا رو اصلا این روزا ندیدم که بخواد بهم بگه ... حالا نمیشه من نیام

شهاب با جدیت گفت: نه نمیشه باید بیای

من که دیگه حوصلم سر رفته بود از خونه نشینی از یکطرفم حوصله بحث کردن نداشتم قبول کردم و سریع رفتم یک دوش فوری گرفتم و موهامو همونطور خیس بالای سرم بستم و یک مانتو کوتاه قرمز با شلوار و شال مشکی پوشیدم و کفش های قرمز آل استار مم پوشیدم بر خلاف همیشه یک آرایش ملیح کردم و اومدم از خونه بیرون همین که در رو بستم ماشین شهاب جلو پام ترمز کرد .

اومدم درو باز کنم که خودش از داخل برام باز کرد و من نشستم و هیچی نگفتم

شهاب باخنده گفت: علیک سلام

تا اومدم چیزی بگم خودش سریع تر گفت: آها ببخشید گیرم که سلام کردی چی میشه اونوقت

خندم گرفته بود از اینکه داشت ادامو در میاورد ولی به روی خودم نیاوردم

شهاب یک نگاه به من کرد و گفت: یادته اولین چیزی که وقتی برای اولین بار همدیگه رو دیدیم بهت چی گفتم

من: سلام

شهاب: بي مزه منظورم بعداز اونه

من: بااين كه يادم بود ولي به روي خودم نياوردم و مثلا چنددقيقه فكر كردم و گفتم: داشتي در مورد قرمزي صورت ما نطق مي كردي

شهاب: باصداي بلند خنديد و گفت: خب گفتم وقتي دارين جلوي خندتونو ميگيرين خيلي ضايع است

من: خب كه چي

شهاب: همونطور كه ماشين و روشن ميكرد گفت: منظورم اينه كه الانم جلوي خندتونگير چون خيلي تابلو

ايندفعه ديگه واقعت نتونستم جلوي خندمو بگيرم و خنديدم

من: راستي رزا اينجا كجان

شهاب: براي ساعت 6 جلوي پاساژ... قرار گذاشتيم

من: اوهم

ديگه تارسيدن به پاساژ حرفي بينمون رد و بدل نشد جز صداي موسيقي بيكلامي كه از پخش ماشين ميومد

شهاب: پياده شو رسيديم

من: اومدم

واز ماشين پريدم بيرون

ساعت تازه پنج و نيم بود و منو شهاب همين جوري تو پاساژول مي چرخيديم كه يكدفعه اي شهاب دستمو گرفت و كشيد

من: ! شهاب چته

شهاب: بيا اينو نگاه كن ببين خوشه مياد

به لباسي كه شهاب اشاره كرده بود نگاه كردم يك لباس آبي فيروزه اي بود كه قدش خيلي بلند بودو آستينايشم بااين كه بلند بود ولي مدل خنجر ي بود

من: براي نامزدي

شهاب: «نه اونو كه قراره با رزا انتخاب كنيد چون ميخوايم لباسمون شبیه هم باشه

من: باشه پس برم بپوشمش

شهاب: بروتو و دستشو گذاشت پشت كمرمو و بردم تو مغازه

وقتي لباسو پوشيدم خودم كف كردم از ديدن خودم

چشم‌ام بدجوري بااين لباس ست شده بودو خوشگلم ميکرد حتي باسايه قرمزي که زده بودم بازم بهم ميو مد .

باصداي شهاب به خودم اومدم:نفس جان نپوشيدي؟

من درو باز کردم و گفتم:چرا

شهاب تاچشمش به من خورد چشمش برق زد خوشحال شدم از اين که خوشش اومده بود

شهاب:خوشت اومده

من بالبخند گفتم:آره

شهاب:خب درش بيار

من اومدم درو ببندم که چشمم به قيمتش که رو آستينش نصب شده بودافتاد سرم سوت کشيد شهاب اومد بره سمت فروشنده که آستينشو گرفتم اونم با تعجب برگشت سمتم.

من:شهاب نمي خوامش

شهاب با تعجب بيشتري گفتم:واسه چي توکه خيلي خوشت اومده بود؟؟

بااين که هيچوقت برام قيمت لباسا و انواع چيزا مهم نبود ولي بازم دوست نداشتم شهاب همچين پولي براي لباس من بده .باصداي شهاب به خودم اومدم

شهاب:ها نفس ؟چرا؟

من:آخه...

شهاب دستشو گذاشت زير چونمو سرمو بلند کرد و گفتم:آخه چي

من:قيمتش

شهاب اخماش رفت تو هم و گفتم:لباست و در بيارو بيا بيرون

رفتم تو درو بستم شايد دلم لباسرو خيلي مي خواست ولي دوست نداشتم شهاب برام اينو مي خريد.

داشتم با خودم فکر ميکردم که خوب شد شهاب اينو برام نخريد خودم بعدا ميو مدم مي خريدمش .

وقتي از اتاق پروو اومد بيرون لباس و دست شهاب که اخماش هنوز تو هم بود دادم و از مغازه خارج شد بعداز چنددقيقه شهاب با كيسه ي نايلوني اومد بيرون و رو به من گفتم:بفرماييد

باتعجب كيسه رو از دستش گرفتم و وديدم توش همون لباسه

سرمو که بلند کردم ديدم شهاب داره آروم آروم قدم ميزنه از پشت که بهش نگاه کردم يک لحظه دلم ضعف رفت يک تيشرت جذب مشكي پوشيده بود بايک شلوار مشكي .خيلي رنگ مشكي بهش ميو مد مخصوصا بااون دوتا چشمي چشمک زن مشكيش .وقتي حواسم جمع شد ديدم شهاب خيلي ازم دور شده.حتما خيلي از دستم ناراحت بود .

بااين که آدم مغروري بودم ولي هميشه وقتي تقصير من بود ميرفتم معذرت خواهي ,دويدم سمتش و دستشو گرفتم و جلوش وايستادم

داشت با تعجب و دلخوري نگاه ميکرد

من :شهاب!!

شهاب بالاخم:بله

من سرموانداختم پايين و گفتم:ببخشيد ولي نمي خواستم براي لباسي كه مي خواستي برام بخري اينقدر پول بدي
سرمو كه بلند كردم ديدم داره بالبخند نگام ميكنه وقتي نگام و ديد لپم و كشيد و گفت:خانوم كوچولو من كه عصباني
نشدم ازت كه معذرت خواهي مي كني فقط دلخور شدم بعدشم چرا همچين فكري كردي كه من نبايد پول لباستو بدم
ها؟

بعداز يك مكث کوتاه گفت:من مثلا قراره شوهرت بشم حالا درسته مصلحتي ولي بالاخره قراره اسمت بياي تو
شناسنامم .فهميدي

من لبخندي زدم و اومدم تشكر كنم كه گوشي شهاب زنگ خورد همين كه گوشيش و جواب داد صداي داد خشايار اومد
شهابم تلفنشو از گوشش دور كرد و به ساعتش نگاه كرد و زبونشو آورد بيرون و گاز گرفت نفميدم منظورش چي بود

به ساعت كه نگاه كردم فهميدم منظورش چي بود منظورش اين بود كه كلي دير كرديم با شهاب بدون هيچ حرفي به
طرف پاركنگ راه افتاديم در حالي كه صداي خشايار هنوز ميومد ولي شهاب بيخيال گوشيش و گذاشته بود تو جيب
پيراهنش و منم داشتم ريز ريز ميخنديم

دم در پاساژ كه رسيديم شهاب گوشيش و قطع كرد و به سمت رزا اينرا راه افتا ديم خشايار و ميديدم كه داره باخنده يك
شماره ميگيره حدس زدم داره شماره ي شهابو ميگيره

وقتي خشايار مارو ديد سعي كرد لبخندش و بخوره و اخم كنه ولي موفق نبودو قيافش خيلي خنده دار شده بود .

اونم وقتي قيافه خندون مارو ديد خنديد و با حرص گفت:نيم ساعته اينجا بييم بعد شما دوتا دارين ميخندين

همونجور كه داشتيم با خشايار و رزا دست ميداديم شهاب توضيح داد كه چون نيم ساعت زود تر رسيده بودن رفتم تا
يك دوري بزمن ولي نفهيدن چجوري يك ساعت گذشت.

بالا خره بعداز كلي خنده و شوخي وارد پاساژ شديم .

منو رزا کنار هم و شهاب و خشايارم پشت سرمون .

همينجوري داشتيم لباسارو ديد ميژديم كه يك دفعه اي چشمم خورد به يك لباس خيلي ملوس

برگشتم سمت رزا كه ديدم داره به همون لباس نگاه ميكنه خندم گرفته بود سليقه منو رزا كي باهم فرق داشت كه اين
دفعه فعه ي دوممون باشه

برگشتم سمت شهاب و خشاير كه ديدم اون دوتا مشغول بحث سر تيم فوتبال هستن اونقدر بحثشون عميق بود كه متوجه
نشدن منو رزا وايستاديم و اون دوتا هم محكم خوردن به ما سرشونو گرفتن بالا كه معذرت خواهي كنن كه با ديدنن
نفس و رزا باتعجب پرسيدن:شماها چرا وايستا دين ؟

رزا که باحالت قهر روشو برگردوندو رفت تو مغازه منم ایشی کردم و رفتم تو مغازه فروشندش یک دختر بلند و خیلی لوند بودوخوش برخورد و با خوش رویی جواب سلاممون رو داد و گفت:جانم بفرمایید

من:میشه دودست از اون لباس پشت ویترنتون به مابدین

فروشنده:کدوم؟

من:اون سمت چپی

فروشنده:باشه چشم الان براتون میارم

همون موقع شهاب و خشایار هم وارد شدن ولی منو رزا انگار نه انگار که اون دوتا آدمن نه سوسک

از دست فروشنده لباس هارو گرفتیم که بریم بپوشیم .

توی آینه به لباس نگاه کردم یک پیراهن دکلمه که دقیقا تازیر سینه مشکی بودروش باگلای مشکی پوشیده شده بود وبعد تا بالای کمر نقره ای بود که از کنارش به حالت کشی رفته بود بالا و پایین اون قسمت هم یک تو خیلی کوتاه مشکی بود و بقیه دامنم هم نقره ای بود . هرکی میدیش فکر میکرد سه تیکه است . خیلی شیک بود من که خیلی خوشم اومد.باصدای در چشم از آینه برداشتم و درو باز کردم شهاب پشت در ایستا بود همین که منو دید قشنگ فکش اومد پایین بالبخندی که از دیدن قیافش رو لبم ظاهر شد ولی سعی در مخفی کردنش داشت دستمو بردم زیر چونشو دهنشو بستم .شهاب یک قدم اومد جلو و گفت

:بچرخ

توی اون اتاقک کوچیک چرخي زدم و گفتم:خوبه

شهاب:عالیه سلیقه کی بود

من باخم گفتم:وقتی حواست نیست که نمی فهمی همون بهترکه ندونی

شهاب یک تک خنده ای زدو گفت:ا! خب ببخشید دیگه

منم چون دیدم شهاب اونموقع منو بخشید منم بهش یک لبخند زدم که شهاب بالبخند شیطننت باری گفت:نفسی!!!!

من :ها

شهاب اخم ظریفی کردو گفت:ها چیه بی تربیت

من:خب حالا بفرمایید

شهاب دوباره لبخندی زدو گفت:میشه لپت و بوس کنم ؟

من هولش دادم به سمت بیرونو همونطور که داشتم زور میزدم که اونو از اتاق خارج کنم گفت:پروو نشو دیگه

و درو بستم و لباسمو در آوردم هرچند که بدمم نمیو مد بوسم کنه ولی وقتی باخودم کنار اومدم و فهمیدم اون حس اصلا عشق نبوده ...

باصدای در اجازه ی بیشتر فکرکردن واز مخم گرفتیم و رفتم بیرون بعداز این که لباسارو خریدیم رفتیم توی یک کافی شاپ و یکنره خستگی در میکردیم که گوشیم زنگ خورد به صفحش که نگاه کردم دیدم سپهره لبخند زدم وجواب دادم:سلام عجیبم چطوری

سپهر: سلام خواهری جونم چطوری خوشمل داداش

وقتی داشتم حرف میزد داشتم به شهاب نگاه میکردم وقتی صدای سپهر و شنیدیک نفس کشید و اخمش و که باکلمه عزیزم من توهم کرده بود و باز کردو وقتی سپهر گفت خواهری یک لبخند زد

سپهر: خب عروس خانوم خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ شهاب خوبه؟ رزا خوبه؟ اون پسره که رزارو گرفته اسمش چیه؟

من: وای سپهر چقدر فک زدی! ممنون هممون خوبیم اسم اونم خشایاره

بعداز یکم صحبت بااسپهر گوشی رو قطع کردم و روبه جمع گفتم سپهر سلام رسوندو اون سه تا هم گفتن سلامت باشه

وقتی شهاب منو دم در رسوند به سمتش برگشتم و گفتم: ممنون

شهاب: خواهش می کنم

وقتی رفتم تو دیدم خونه سوت و کوره حدس زدم همه خونه مامان بزرگ هستن

وقتی رسیدم تو اتاقم لباسارو در آوردم و گذاشتم توی جالباسی کفشای نقره ای و مشکی که خریده بودم گذاشتم توی کلکسیون کفشام و لباسام و سریع در آوردم و گرفتم خوابیدم شانس آوردم شام و با بچه ها خورده بودم وگرنه کی حال داشت بره خونه مامان بزرگ. داشت خوابم میگرفت که یک دفعه ای یادم اومد که برای شهاب کت و شلوار خریدیم. سریع بلند شدم و زنگ زدم به شهاب بعداز سه تا بوق جواب داد

شهاب: بله؟

من: سلام شهاب

شهاب:! نفس تویی

من: مگه شمارم سیو نیست

شهاب: چرا ولی چون پشت فرمون بودم دیگه به صفحه اش نگاه نکردم. حالا جانم بفرمایید

من: شهاب تو و خشایار که کت و شلوار خریدین امروز

شهاب خندید و گفت: باهوش خانوم از یک پاساژلباس زنونه فروشی که نمی شه کت شلوار خرید .

من:! راست میگي! خوب حالا می خوامی چی کار کنی؟

شهاب: نگران نباش منو خشایار یک جایی رو میشناسیم میریم از ش میخریم

من: باشه پس فعلا بای جوجو

شهاب خندیدو گفت: خوبه تو جوجویی نه من و بعد دوباره خندیدو گفت: بای

و گوشیشو قطع کرد

مامان:نفسم پاشو ماماني

من:.....

مامان:نفس جون پاشو الان وقت آرښگات ميره

من با حواس پر تي گفتم:آرايشگاه واسه چي؟

مامان خنديدو گفتم:مئل اينكه نامزد ديت ها

مئل برق گرفته ها نشستم روتخت و گفتم:ا راست ميگيا

مامان بلند خنديد و گفتم:بيچاره شهاب

تا اومدم غر بزمن

مامان:خيله خوب خوش به حال شهاب حالا هم بدو برو حموم كه الان رزا پيداش ميشه

ديگه از ترس رزا هم سريع از جا پرديم و رفتيم سمت حموم .باورم نمي شد كه امروز نامزد ديم بود اونم بامردي كه يك زماني فكر ميكردم مئل دختر اي 15ساله در يك نگاه عاشقش شدم ولي بعدا باز دوباره فهميدم فقط يك علاقه نسبي بود مي خوام نامزدي كنم ولي نمي خوام زندگي مشترك داشته باشيم ...مي خوام ازدواج كنم.....

سريع از حموم زدم بيرونو موهامو يك شونه كردم كه زير دست آرايشگراگره نخوره .بعدسريع يك مانتو كتون کوتاه و يك شلوار مشكي و شال مشكي سرم كردم و كفشام يك جفت كفش كتوني مشكي برداشتم و از اتاق زدم بيرون ديدم رزا باقيافه اخمو داره نكام ميكنه

من:سلام غر نزن ديگه آمادم

رزا:اين چيه پوشيدي؟

به قيافه خودش نگاه كردم يك مانتو آبي کوتاه پوشيده بود و يك شلوار لي يخي ويك شال آبي هم سرش بود

من:ميشه بيرسم الان تيپ من باتو چه فرقي داره

رزا:راست ميگي ببخشيد يك خورده عصبي ام

من:اوه حالا چرا عصبي

رزا:تو از هفت دولت آزادي من كه مي خوام واقعا ازدواج كنم

من بالحن شيطنت باري گفتم:رزا جون الان فقط نامزدي ها لازم نيست بري زير يك سقف زندگي كني

و بعداز اتمام حرفم شروع كردم به دوويدن به سمت درو همونجور پابرهنه رفتيم بيرون كه خوردم به يكي يك نگاه سريع انداختم ديدم شهاب داره باتعجب نكام ميكنه منم سريع رفتيم پشت شهاب رزا هم دنبالم داشتيم دور شهاب مي چر

خديدم که یک دفعه خشايار رسيد و رزا رو گرفت شهاب منو. رزا داشت تقلا ميکرد که بياد منو بزنه منم داشتم مي خنديدم

خشايار: دس کنيد ديگه خير سرتون امروز نامزديتونه

من: خب منم داشتم به رزا همينو مي گفتم

رزا يك جيج زد منم دوباره خنديدم

باشهاب توي ماشين نشسته بوديم که شهاب باخنده گفت: چه آتيشي سوزونده بودي که مجبور شدي پابرهنه فرار کني تو کوچه

من ريز خنديدم و گفتم: هيچي رزا گفت عصبيه منم گفتم واسه چي اونم گفت من از هفت دولت آزادم اون که مي خواد واقعا ازدواج کنه منم گفتم حالا فعلا لازم نيست برن زير يك سقف که از الان عصبيه

وبعداز اتمام حرفم شروع کردم به خندیدن شهابم خنديد

من: شهاب؟

شهاب: جانم؟

من: تو تاحالا قبل از ماجراها که مجبور شدیم اينجوري ازدواج کنيم تاحالا به عاشق شدن فکر کرده بودي؟

شهاب: ميشه اول تو بگي!

من: مسخره است ولي فقط تو اين ازدواج مايک مورد اشکال پيداميکنه

شهاب: متوجه منظورت نميشم

من: من هميشه از راهنمايي دوست داشتم يك ازدواج صوري بکنم و بعد عاشق بشم الان اون ازدواج صوري هرو کردم ولي قرار نيست عاشق بشم

شهاب خنديد و گفت: من قبل از آشناييم باسروناز بيشتتر فکرو زکرم روي اين بود که يك همسر خوب انتخاب کنم ويک زندگي خوب داشته باشم ولي بعداز اون ماجرا دور هرچي زن و دوست دختر بود و خط کشيدم تااين که باتو آشناشدم والانم درخدمتتون هستم

من: شهاب ميشه اگه يك روزي دوست داشتني جريان سرونزو برام تعريف کني

شهاب: باشه حتما راستي نفس من دوروز مرخصي گرفتم قرار بذارين اين داستان و تعريف کنيد

من خنديدم و گفتم باشه

شهاب منو جلو آرايشگاه پياده کرد و آروم خم شدو لپم و بوس کرد

خنديدم و گفتم ديوونه وبعد درو باز کردم و رفتم بيرون رزا هم همون موقع از ماشين پياده شدو باهم رفتيم تو .

آرایشگر هم چون دوستای مامان اینا بودو مارو میشناخت حسابی تحویلمون گرفت و بعداز این که منو رزا سفارش کردیم شبیه هم باشه و لباس و بهش نشون دادیم اونم سرشو به عنوان باشه تکون دادو شروع کرد اول موهای رزارو اتو کشیدن چون موهای من که لخت بودو احتیاج نداشت وقتی موهای رزا رو اتو کشید و بعدش شروع کرد به آرایش کردنمون بعداز آرایش هم موهامونو درست کرد یه شش ساعتی زیر دستش بودیم

خانوم آرایشگر: بفرمایید عروس خانوما برین لباساتونو بپوشید بعد بیاین اینجا تا خودتونو ببینین منو رزا هم مثل این دختر ابحرف گوش کن رفتیم لباس بپوشیم و اصلا هم به هم نگاه نکردیم که بفهمیم چجوری درست شدیم وقتی لباس و پوشیدم رفتم اول جلوی آینه و ایستادم دهنم افتاد زمین خیلی خوب شده بودم باین مدل مو و آرایش و لباس سایه نقره ای خیلی به چشمم میومد و موهام هم رو کشیده بودو حلقه حلقه بالا ی سرم به حالت شلوغ درس کرده بود و یک گل کوچیک نقره ای هم زده بود به سرم خیلی خوب شده بودم وقتی در اتاق و باز کردم همزمان رزا هم اومد بیرون همه سرا به سمت ماچرخید و یک لحظه تمام آرایشگاه و سکوت گرفت بعدش صدای سوت و دست به رزا که نگاه کردم انگار خودمو فقط باچشمای قهوه ای و موهای تیره تر میدم یک لحظه چشمم پراز اشک شد رزا هم...

همدیگرو بغل کردیم که خانوم آرایشگر بامهربونی دستشو گذاشت رو شونه ماو گفت: ا گریه نکنین که تمام زحمتای ما از بین میره ها خوشحال باشین

منو رزا یک نگاه بهم کردیم و خندیدیم

همون موقع زنگ در و زدن و یکی از شاگردا آیفونو برداشتو بعد بالبخند به ما گفت: شوهراتون اومدن

اول مرضیه خانوم -خانوم آرایشگر-رفت تا از شهاب و خشایار انعام بگیره بعد منو رزا باهم رفتیم بیرون وقتی شهاب و دیدم یک لحظه هنگ کردم فوق العاده شده بود توی اون کت و شلوار توسیش موهاشم یک وری ریخته بود تو صورت اونم قفل بود تو صورت من جالب اینجا بود که همین اتفاق برای رزا و خشایار هم افتاده بود .

فقط نفهمیدم چی شد ولی رفتم سمت شهاب و دستامو دور کمرش حلقه کردم .اونم بغلم کرد و کنار گوشم و بوسید بهش نگاه که کردم دیدم چشماش مثل من خیسه باصدای مرضیه خانوم به خودمون اومدیم: بابا بس کنید دیگه همه دارن نگاتون میکنن

به سمتش که برگشتیم دیدیم داره گریه میکنه بقیه از از پشت شیشه های آرایشگاه نگاه میکردن و گریه می کردن

به رزا اینا هم که نگاه کردم دیدم چشمای رزا هم خیسه ولی خشایار نه

بالاخره بعداز بدرقه آرایشگر سوار ماشین شدیم .

شهاب دست منو گرفت و گذاشت رو پاش منم هیچی نگفتم اونم در سکوت رانندگی میکرد که سی دی رو عوض کرد و یک آهنگ مشخص گذاشت که بیشتر شبیه یک متن بود تا شعر اینجوری بود:

خداحافظ نگو وقتی...

هنوز درگیر چشماتم

خداحافظ نگو وقتی...

تا هرجا باشی همراهم

تو اون گرمای خورشیدی ..

که میره رو به خاموشی

نمی دونی چقدر سخته...

شب سرد فراموشی

شبی که کوله بارت رو

میون گریه می بستی

یه احساسی به من می گفت

هنوزم عاشقم هستی

همون موقع رسیدیم باغ

خیلی جالب شده بود دوتا عروس با لباسا و آرایشای یک شکل و باقیافه های نسبتا شبیه بادوتا داماد باکت و شلوار یکسان

خلاصه بعداز این که به تمام مهمونا خوشآمدگفتیم رفتیم سرچامون نشستیم یک چیز خیلی جالب که خیلی فکرمونو به خودش مشغول کرده بود این بود که رها و رامین اومده بودن ولی خاله مرجان و عمو امیر نیومده بودن . همینجوری داشتیم با شهاب حرف میزدیم که یکدفعه یک شاخه گل رز قرمز جلو صورتم گرفته شد باتعجب برگشتم دیدم سپهره باخوشحالی بلند شدم و همدیگرو بغل کردیم بعداز اینکه از بغل سپهر اومدم بیرون دیدم شهاب داره بالبخند نگامون میکنه وقتی دید من از بغل سپهر اومدم بیرون شهابم بلند شد و باهاش دست داد .

سپهر همونجور که دست شهاب تو دستش بود با صورت جدی و صدای خیلی محکم گفت: آقا شهاب اصلا دوست ندارم یک روز فقط یک روز نفس و رزا ناراحت باشن امیدوارم منظورمو درک کرده باشین

شهاب بالبخند اطمینان بخش و محبت آمیزی گفت: خیالت تخت سپهر جان

سپهر یک لبخندی زد و شهاب و بغل کرد و دم گوشش جوری که من نشنوم گفت: شهاب تورو خدا مراقبش باش نفس ضربه خوردست منم خیلی دوسش دارم فقط ازت می خوام مراقبش باشی

شهاب: خیالت جمع مثل تخم چشمام ازش مراقبت می کنم

وقتی چشمای سپهر و نگاه کردم دیدم پراز اشکه

من: سپهر!!

سپهر: جانم عزیزم؟

من پریدم بغلش و دیگه واقعا گریه کردم لرزش شونه های سپهر هم حس میکردم یکدفعه ای دیدم سپهر سرشو بلند کرد به پشت سرش که نگاه کردم دیدم رزا باگریه دستشو گذاشته رو شونه سپهر سپهرم برگشت و رزارو بغل کرد صدای هق هق منو رزا و سپهر کل فضای خونه رو پر کرده بود ...

باصدای یکی همه سرا به سمتش برگشت رها و رامین باچشمای اشکی جلومون وایستاده بودن

رها: رزا نفس سپهر آقا شهاب و آقا خشایار می خوام از همتون معذرت خواهی کنم جلوی همین جمع که میبینین .

وتو سپهر که همیشه مثل یک برادر مواظب نفس و رزا بودی و باناراحتی اونا ناراحت میشدی پس باید به همون اندازه ازت معذرت خواهی کنم ..

نفس واقعا ازت معذرت می خوام ولی باورکن قصدم این نبود که داغونت کنم ولی...واقعا نمی دونم ولی چي ولي اينو بدون مامان بابا که از خجالتشون نیومدن چون تمام نقشه ها زیر سر اونا بود الانم منو رامین اومدیم که هم هدیتونو بدیم هم معذرت خواهی کنیم و بگیریم ما دیگه اینجا زندگی نمی کنیم و اومد جلو پیشونیم و بوسید و همون موقع هم چند قطره اشک از چشمش اومد بیرون رامینم از رزا معذرت خواهی کرد اونم گریه میکرد بعد رامین با خشایار دست داد و رها هم باشهاب .

رها و رامین داشتن میرفتن که من گفتم:رها!

رها باچشمای اشکی برگشت و گفت:جانم دختر خاله

یه لبخند نصفه نیمه زدم و گفتم اگه منو رزا ازتون بخوایم همه چیزو فراموش کنین و همین جا بمونین چي؟قبول مي کنین؟

رامین و رهایک لبخند غمگین زدن و گفتن:ینی میشه مثل برادرتون پیشتون باشیم

من اومدم جواب بدم که صدای محکم شهاب اومد که گفت:چراکه نه خوشحال میشم توي نامزدیم برادرای همسر هم باشن

من یک نگاه باتشکر بهش انداختم و رها و رامین هم سرشون زیر بود داشتن میومدن سمت ما که سریع وایستادن و رفتن سمت بابا و عمو که باچشمای اشکی داشتن این صحنه رو تماشا میکردن رها و رامین وقتی رسیدن جلوشون سریع خم شدن و رها دست بابا رو بوسید و رامینم دست عمو معین بالین کارشون جمع دست زدن و هق هق منو رزا بیشتر شد .

سینا از بین جمعیت اومد بیرونو گفت بابا بس کنین این فیلم هندی رو بیاین آهنگ بذارین

و رفت سمت ضبط و آهنگ گذاشت فقط نمی دونم چرا سینا چشمش اشکی بود

ما چهار تاهم رفتیم سمت جایگاهمون و نشستیم که شهاب گفت نفس پاشو برو با رها برقص

بادهن باز نگاهش میکردم که یک لبخند زد و گفت:من بی غیرت نیستم ولی آدم شناس خوبی هستم رها و رامین پسرای بدی نیستم و واقعا همونجور که میگن مثل خواهراشون دوستتون دارن حالا هم بلند شو برو که داره بانگرانی نگات می کنه وقتی من بلند شدم رزا هم بلند شد داشتن باخودم فکر می کردم چقدر طرز فکر کردن این دوتا دوست شبیه همه وقتی رفتم سمت رها و گفتم بیا برقصیم چشمش برق اشک زد و باهم رفتیم وسط فقط دیدم سپهر خشایارو شهاب وگرفت و برد یک گوشه

داختم به رقص رها و نفس نگاه می کردم و داشتم فکر میکردم که چقدر سپهر نفس اینا رو دوست داره که باصدای سپهر سرمو گرفتم بالا و بهش لبخند زدم اونم باچشمای غمگینش بهم لبخند زدو گفت:شهاب جان میشه لطف کنی یک لحظه بیای بیرون

من:باشه حتما الان میام

بلند شدم و دنبال سپهر راه افتادم دیدم خشایارم روی یک صندلی نشسته منم کنار خشایار نشستم و سپهرم جولومون نشست به چشماي غمگینش نگاه می کردم که سپهر شروع کرد به حرف زدن که ای کاش اون حر فارو نمی زد

سپهر: ببخشید فقط من میشه مخاطبم یک نفرتون باشه اینجوری راحت ترم

منو خشایار سرمونو به علامت توافق تکیه دادیم و سپهر اینجوری شروع کرد: ببین شهاب من حدودا از هشت سال پیش این دوتارو میشناسم و همیشه به چشم دوتا خواهرم بهشون نگاه کردم و حالا هم خوشحالم که باشما ها ازدواج کردن چون میدونم دوتاییتون دوسشون دارین.

شهاب من از طرز ازدواج تو و نفس خبر دارم ولی باز می خوام مواظبت باشی ازت خواهش میکنم!

من دیگه کم کم داشتم نگران میشدم این چرا اینجوری حرف میزد بالین که چند جلسه بیشتر ندیدمش ولی خیلی ازش خوشم اومده بود

سپهر: ببین من یک خواهش دارم ازتون

من: چیه

سپهر سرشو انداخت پایین و گفت: میشه عروسیتونو زود تر بگیرین !

من: واسه چی

سپهر: می دونم خواسته نسبتا معقولی نیست ولی خیلی دوست دارم خواهرامو توی لباس عروس ببینم

من بانگرانی گفتم: واسه چی مگه می خوای جایی بری

سپهر یک لبخند غمگین زد و گفت: معلوم نیست شاید

من: کجا

سپهر: اون دنیا

من که کپ کردم و نتونستم چیزی بگم ولی خشایار بلند شد داد زد: چی؟

سپهر: هیس آرام تر حالا من که نمردم

من داشتم باخودم فکر میکردم چطور میشه پسری به خوبی و خوش قلبی و مهربونی اون باید بیمار بشه ایه سختی دهنمو باز کردم و با ضعیف ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم گفتم: مشکلات چیه

سپهر: قلب

من: وای

سپهر خندید ولی خنده ای که از صد تا گریه بدتر بود

من: سپهر تو باید خوب بشی فهمیدی وگرنه نفس داغون میشه میدونم که دوست نداری داغونی خواهرتو دوباره ببینی نه

سپهر سرشو انداخت زیر و گفت: نه دوست ندارم ولی شهاب خشایار خواهش می کنم مواظبتشون باشین

این حرفو که سپهر زد من برای اولین بار اشک خشایار و دیدم منم بغضم گرفته بود .

نهمیدم چي شد فقط توي یک لحظه فهمیدم که سپهر افتاد

خشایار: سپهر

همون موقع صدای نفس اومد که گفت: شهاب سپهری داداشی کجایین بیاین دیگه

من: نفس سریع برو تو سرما می خوری مالان میای...

ولی خیلی دیر شده بود چون نفس بارنگ شبیه گچ دیوار داشت به سپهر نگاه میکرد همون موقع صدای آنبولانسی که
خشایار صدا کرده بود اومد

بعدشم نفس یک جیغ کشیدو غش کرد

فصل هفتم

توي اون موقعیت واقعا نمی دونستم به نفس کمک کنم یا به رزا که شوک زده دم در هال وایستاده بودو خشک شده بود
یا....

خشایارم با سپهر رفته بود

سپهر... وای الهی بگردم چقدر این پسر خوب بود چقدر همه دوشش داشتن خداکنه حالش خوب بشه وگرنه مطمئنا کار
هیچکس که به بیمارستان نکشه کار رزاو نفس صددرصد به تیمارستان میکشه

سريع نفس و بردم رو کانايه گذاشتم و رو به رها گفتم یک آب قند بهش بده خودمم سريع رفتم جاي رزا هرچي صداش کردم جواب نداد كاملا مشخص بود که شوک زده شده .

یک هفته گذشته بود دوروزش و که نفس و رزا و زیر سرم بودن سینا و مامان باباشم اصلا بیمارستان نیومده بودن اون جوري که من از خشایار شنیدم رفتن مشهد پیش امام رضا بقیه هم که وعضشون خیلی خرابه اصلا باورم نمیشد که این پسر اینهمه برای همه عزیز باشه .

بابا جون و باباي رزا که حداقل پنج کیلو وزن کم کرده بودن و صورت همیشه شیش تیغشون الان انبوه یش بود و زیر چشمشون گود افتاده بود مامان جون و مامان رزاهم دست کمی از اونا نداشتن رها ورامین و خاله مرجان و آقای امیري هم خیلی ناراحت بودن رزاو نفسم که توي این یک هفته به غیراز اون دوروزي که تمام مدت زیر سرم بودن حداقل سه بار دیگه هم رفتن زیر سرم .

نفس ورزا اصلا غذائي خوردن واز بیمارستانم خحتي یک بارم خارج نشده بودن و تمام مدت پشت در اتاق سپهر نشست بودن و فقط به زور منو خشایار یک ذره کیک و آب میوه میخوردن .خود سپهرم که توي سي سیوبود.

یک چیزی که واقعا اعصابمو بهم میریخت این بود که هیچ کاری نمی تونستم برای رزا و نفس انجام بدم .باصداي خش دارنفس به خودم اومدم

نفس:شهاب

من:جانم

نفس:ش...شب...شب نامز...نامزدي س...سپه...سپهر چي...مي گ...چي مي گفت

من:نفس آروم باش وگرنه نمی گم

نفس درحالي که چشماش پراز اشک بود سرشو محکم چندبار تگون داد و گفت:نه حالم خوبه توروخدا...توروخدا فقط بگو...بگو اون شب..اون شب سپهر بهت ...بهت چي مي گفت

من سرمو انداختم پایین و فقط گفتم :مي گفت مازودتر عروسي بگیريم چون مي خواد عروسي خواهراشو ببينه

حرفم که تموم شد رزا شروع کرد به گریه کردن ولي نفس داشت نگام میکرد توي اون دوجفت چشم آبي هيچي نبود نه غصه نه ناراحتي نه گنگي نه هيچي انگار دارم به دوتا شیشه نگاه مي کنم

من:نفس ...نفسي

خشایار:شهاب من رزارو مي برم بيرون الان ميان یک چیزی بهمون میگن

من فقط سرمو تگون دادم

من:نفس نف...

یکدفعه اي چشماي نفس بسته شد و دوباره غش کرد...

بيست روز بعد:

ياد اونروز مي افتم که نفس دوباره غش کرده بودو منم بالاي سرش نشسته بودم خشايارم به زور رزا رو برد خونه يکدفعه اي در اتاق و زدن و يک پرستار اومد تو

منبلند شدم:سلام

پرستار:سلام خوب هستين

من:ممنون مرسي

پرستار:راستش جناب..

من:راد هستم

پرستار:بله جناب راد راستشو بخواين تمام پرستارا يک مقدار پيول روي هم گذاشتن و براتون دسته گل خريدن

همون موقع يک دسته گل فوق العاده شيک و بزرگ که معلوم بود کلي قيمتشه آوردن گذاشتن توي اتاق

من:باتعجب و نگراني پرسيدم:براي چي؟؟؟

پرستار:آخه راستشو بخواين حرف خانوم شما بااون خانوم ديگه که فکرکنم خواهرشونه توي کل بيمارستان پيچيده که اين دوتا اينقدر برادرشونودوست دارن

من:سپهر برادرشون نيست

زن:باتعجب خيلي زياد پرسيد:برادرشون نيست

من:نه سپهر يک دوست خيلي خوب براي نفس و رزا

پرستار:دستشو گذاشت رو دهنش و با بغض گفت:وااي چه قشنگ

من:حالا اين دسته گل براي چي هست

پرستار:آخه به خاطر وظعيت ورژانسيه آقاي علي خاني_سپهر_وسنشون رفته بودن جزواولين نفرات انتظاربراي اهداي قلب و الانم يک مورديضربه مغزي اومده بيمارستان ماو وقتي حال خانوم شماو خواهرشون رو ديد اجازه اهدا داد و فردا هم دکتريميرضايي(بچه ها دکتير ميرضايي واقعيه و يکي از بهترين دکتيره اي قلب مشهد هست ولي اينجا حالا زدم تهران)ايشون رو عمل کنن

من از خوشحالي نمي دونستم چي کار کنم فقط خيلي سريع پرسيدم:ببخ...ببخشيد الان...الان دکت...دکتير مير...دکتير ميرضايي هستن

پرستار که از استرس و خوشحاليه بي حدو اندازه من خندش گرفته بودگفت:متاسفانه امروز مطب هستن فردا ميان بيمارستان

اون روز وقتي نفس بهوش اومد اولين چيزي که گفت

نفس:سپهر...

من:آروم باش خانومم برات يک خبر خوب دارم

نفس: چي؟

من: براي سپهر يک قلب پيدا شده

نفس: واقعااا؟

من: آره عزيزم فقط تورو خدا تو آ....

من: وا نفس ديگه چرادراري گريه مي کني

نفس: باورم نميشه شهاب دارم از خوشحالي پر در ميآرم!

من: ميديوم عزيزم ولي به خودت مسلط باش. راستي ديدي پرستارا برات چه گلي آوردن

نفس: براي من؟؟؟

من: براي تبريک آوردن که براي سپهر يک قلب پيدا شده و...

نفس: آهان

نمي دونم چراولي حس کردم نفس ناراحته براي همين ارزش پرسيدم

من: نفس چراناراحتي

نفس: نه چرا بايد ناراحت باشم عزيزترين کسم که فکرمي کردم داره ميميره الان حالش خوبه ديگه چي تو اين دنيا برام ارزش داره

حرفاش خيلي ناراحتم کردولي يکي انگار از درونم داشت داد ميزدو ميگفت اين حرفازته دل نميزنه و از يک چيزي ناراحته براي همين گفتم

-مطمعني

نفس: آره

من: باشه هر جور ميلته

نفس سرشو چرخوندو به گلانگاه کردو گفت: گلای نازيه گفتي کي آورد

من: يک پرستار گفتم از طرف تمام پرستاراست

نفس: جوون بود

مي خواستم بپرسم چه ربطی داره که حس بدجنسيم گل کردو براي همين بالبخند گفتم

-کي؟

نفس: دسته گلا. خب پرستاري که اينو آورد ديگه

من: آره جوون بود

نفس: بعدا بهم نشونش ميدي؟

من: آره حتما چطور

نفس: آخه ميخوام ازش تشكر كنم

من: نمي خواد من خودم حسايي ازش تشكر كردم

باخودم داشتم غرغر ميكردم: اه اه اه روشم اونوره نمي تونم ببينمش

باصداي نفس به خودم اوادم

نفس: شهاب به چي فكر ميكني

من: به هيچي خانومي

نفس سرشو گذاشت روشونم و چشماشو بست مي خواستم بگم بريم خونه كه ديدم خوابش برد

رزا: خوابيده

من: آره

رزا: حقم داره نفس هميشه برعكس من خيلي ميخوابيدولي توي اين يك ماه اصلا نخوابيده

من: خودتو هم حالت بهتر از نفس نيست

رزا: سرشوانداخت پايين و باصداي لرزوني گفت: هميشه سپهربراي هممون عزيز بوده مخصوصا براي منو نفس خيلي دوش داشتم ولي هيچوقت فكرشونمي كرديم كه اينقدر بيماريش مارواز پابندازه

همون موقع صداي لرزون نفس اوومد كه همونجور كه سرش روشونم بودگفت: يني هيچوقت به نبودنش فكر نميكرديم هميشه سپهر مثل كوه پشت سرمون بود هيچوقت اتهامون نداشت اون موقع ها كه داشتيم براش خاطراتمونو تعريف ميكرديم اون بهمون شعار داد كه هيچوقت اعتراف نكين و گفت و نمي دونست اين جمله مثلا کوتاه چه نيرويي بهمون وارد كرد...

احساس كردم بلوزم داغ شده نگاه كه كردم ديدم نفس داره آروم آروم گريه ميكنه رزاهم كه دويدو رفت توي محوطه باز بيمارستان

خشايار: نمي دونم اشك اين دوتا خواهر كي ميخواد بند بياي

من: واقعا روي هرچي خواهر برادرنتي رو از پشت بستن

خشايار: نفس كجاست؟

من: اونم پشت سر رزا رفت

خشايار: نمي خواي ببريش خونه

من: نمياد

خشايار: حالا كه خدارو شكر عمل سپهر به خير گذشته و دكتر خيلي بهش اميدوارن

من:نمي دونم والا حالا دوباره بهش ميگم

همون موقع دكتر سپهر از يكي از اتاقا اومد بيرونو تا مارو ديديك لبخند بهمون زدمن و خشايارم شيرجه رفتيم طرفش طفلک ديگه عادت کرده بود

من و خشايار باهم سلام كرديم

دكتر:سلام خسته نباشين

منو خشايار خنديديم و من گفتم:به همچنين دكتر دكتر حال اين مريض ما چگونه

دكتر لبخندي زد و گفت:واقعا عاليه خداروشكر تااين جا هيچ مشكلي نبوده راستي شماها خيلي برادر زناتونو دوست دارين

من لبخند زدم و گفتم:دكتر اولا اون دوتا خواهر نيستن و دختر خاله و دختر عمو هستم و بعدشم اصلا سپهر جان برادرتي اونا نيست

دكتر بادهن نيمه بسته داشت نگام مي كرد:يني باوركنم كه هنوزم اندقدر جونامون بالاحساس هستن كه براي يك قريبيه چندبار برن زير سرمو سي روز تمام پشت دراتاقش بشينن واينجوري گريه كنن

خشايار

:بله جناب دكتر سپهر برادرشون نبود ولي از يك برادرم براشون برادرتر بود و هميشه پشتشون بود كاري كه شايد خيلي از برادراي تني براي خواهراشون انجام نمي دن

دكتر بالبخندي كه هم توش تعجب بود هم تحسین سرشو تكون دادو گفا:عجب...

من:نفس به خدا تا نخوابي نه دراروباز ميكنم نه ميذارم بري

نفس طقريباً جیغ کشید:شهاب

من:ها؟

نفس:بذار برم ديگه اه

من:نه خير نمیشه تواین يك ماهه روي هم 15ساعتم نخوابيدي

نفس:بابامن كه يك روز درميون زير سرم بودم

من:اولاخودت داري ميگي زير سرم دوما خوابیدن نه بيهوش شدن حالا هم من اين حرفا حاليتم نمیشه بروتواقت بخواب

نفس:ولي قول بده وقتي بيدار شدم بریم

من:باشه راستي نفس...

نفس: بله؟

من: آگه منم یک روزي مثل سپهر بشم همینقدر عذاب میکشي

نفس: اولا زبونتو گاز بگیر بعدشم تو سپهر هیچ فرقي برام ندارين

ناراحت شدم شاید انتظار داشتم بگه معلومه شهاب جان آگه خدایي نکرده زبون لال زبونم لال برات اتفاقي مي افتاد من دیگه زنده نمیموندم.

از افکار خودم که شبیه پسرای 15 ساله بود خندم گرفته بود و روبه نفس گفتم: باشه حالا توهم بدوبرو بخواب

نفس: باشه ولی زود بیدار میشما

من سرمو تکیه دادم در صورتی که میدونستم امشب نمیریم بیمارستان چون به احتمال صددرصد نفس تا فردا می خوابه

نفس داشت از پله ها بالا میرفت که روبه من گفت: تو کجا می خوابی

من: همینجا رو کاناپه

نفس اخم کرد و گفت: برو گمجو بیسجور پاشو بیا تو اتاق من

من: مطمئنی؟

نفس: آره پاشو بیا حوصله کل کل ندارم

و بدون توجه به من به سمت بالا حرکت کرد

من: نفس میتونم برم تو اتاق مامانت اینا ها آگه ناراحت میشی

نفس: او هوکی چه خوش خیال در اتاقشون قفله

من: !

نفس: آره هه هه هه!

خندیدم و وارد اتاق نفس شدم تختش دونه دونه بود جالب بود اون دفعه که اومدم تو اتاقش به اینش توجه نکردم یک ابرو مو انداختم بالا و گفتم: چرا تخت دونه دونه؟

نفس همونجور که داشت خمیازه می کشید گفت: زیرا...!

من: ها؟

نفس: میگم زیرا.. به دلیل اینکه..!

من: آها الان کاملاً متوجه شدم عزیزم نمی خواد بالاین خستگی بیشتر از این برام توضیح بدی

نفس سرشو تکیه داد و گفت: دیگه چیکار کنم بعداز عمری ازم یک سوال کردی باید یک جواب کامل بهت بدم یانه

من: ینی رو که نیست

نفس: پس چیه؟

من: دختر مگه تو خوابت نمیداد خب بگیر بخواب دیگه

نفس: جناب راد

من: بفرمایید دخترم

نفس خندش گرفته بود ولی سعی میکرد پنهانش کنه و مثل همیشه هم ناموفق بود

نفس: خب بیا بخواب دیگه

من: با تعجب: کجا؟

نفس: پنت هوس خونه علی شجاع

من: باشه حتما میرم فقط راش دوره

نفس: هه هه خندیدم نمکدون بابا شهاب مسخره بازی در نیار دیگه ببین تختم دوفرست خب تو اون ور میخوابی من اینور اوکی

من: ماکه هستیم شما کی؟

نفس: شهاب

من دستامو بردم بالا و گفتم: آقا من رسماً قلط کردم باشه اومدم

و شیرجه زدم تو تخت خواب و یک گوشش خوابیدم ولی به پنج دقیقه نرسید که وقتی نفس خوابش برد قلط زدو تمام تخت و گرفت حالادرک میکردم چرا تخت دوفره تو اتاقشه .

آروم یک زره دست و پاهاشو بردم کنار و خودمم اومدم به سمت وسط تخت و همینجوری داشتم فکر میکردم ولی فکرام به علط خستگی زیاد فاطمی پاتی بودو هیچی نفهمیدم و حدودا پنج دقیقه بعداز نفس منم خوابم برد

نفس

چشمام و که باز کردم احساس کردم دستم روی یک چیز نبض داره با تعجب سرمو بلند کردم که دیدم دستم رو گلوی شهابه و پاهامم روی شکمشه

داشتم باخودم فکر میکردم که من و شهاب الان واسه چی اینجاایم که یادم اومد و آروم بلند شدم که شهاب بیدار نشه .

شهاب چون لب تخت خوابیده بود باید خیلی آروم از روش رد میشدم..

داشتم رد میشدم که یک دفعه ای صدای شهاب بلند شد که گفت: ببخشید!!!

من چون سرم اونور بود ترسیدم و یک نیمچه جیغی زدم و دستمم لیز خورد افتادم روی شهاب .

سرمو که بلند کردم دیدم شهاب داره باخنده نگام میکنه یک اخم به همراه یک قاشق چای خوری چشم غره بهش رفتم و خواستم بلند بشم که شهاب کمرمو گرفت و با خنده گفت:

-کجا؟ بودین حالا خانوم امیری

من: ممنون جناب راد بیشتر از این مزاحمتون نمیشم

شهاب: اختیار دارین شما مراحمین

من: اون که صدالبته مگه شک داشتین جناب راد

شهاب: بر منکرش لعنت...! راستی نفس می دونستی خیلی بد می خوابی کلی کتک خوردم ازت

من: آره میدونم

شهاب: خب اگه اینجوریه که من بدبختم له و لورده میشم زیر دست و پای تو

من: شما لازم نکرده منو تحمل کنین

شهاب خندید و فشار دستاشو دور کمرم بیشتر کردو بالبخند بدجنسانه ای گفت: مگه بهت نگفتم که مامان و مامانت دستور دادن تا وقتی بچه دار نشدیم باید بریم توی یک خونه ای که فقط یک اتاق داشته باشه

من: تقریباً جیغ زدم: چی؟

شهاب: کر شدم دیوانه چی نداره

من: ینی چی ؟ چرا

شهاب خندید و گفت مثل اینکه خشایار و رزا کخ ریختن و یک جوری به اینا گفتم که چون منو تو زیاد باهم دعوا میکنیم باید خونمون یک اتاق داشته باشه

من: آخ اگه من دستم به اون رزای بیشعور نرسه می دونم چی کارش کنم

شهاب با قیافه خیلی جدی گفت: ولی یک راه داریم که از این بلای آسمانی زود تر خلاص بشیم

باچشمای پراز سوال بهش نگاه کردم و گفتم: چی؟؟؟

شهاب: اینکه به شرطشون عمل کنیم

من: چه شرطی؟؟

شهاب با لحن جدی ولی چشمای خندون و شیطون گفت: بچه دار بشیم

من تا چند دقیقه گنگ نگاش کردم و داشتم معنی این جمله بسیار سختشو برای خودم بخش بندی می کردم که یک دفعه ای این مخ آکبندم راه افتاو به قیافه خندون شهاب نگاه کردم و بالحن حرصی و عصبانی گفتم: برو گمشو بچه پروو!

سعی کردم از رو شکمش بلند شم و همونجور دست و پا میزدم که شهاب محکم تر گرفتم و باقهقهه گفت: آروم باش جوجو

من: بایدم بخندی

شهاب: خب برای این گفتم که مجبور نشی کنار من بخوابی

من اینقدر حرصی بودم که نفمیدم چی میگم برای همین بالحن عصبی گفتم

حاضر صد سال رو کانا په يا حتي کنار تو بخوابم ولي از تو بچه نداشته باشم...

خودم توي حرفي که زده بودم مونده بودم. خداییش قصدم این نبود که اینو بگم ولي بعد با خودم گفتم بیخیال من که براي شهاب مهم نیستم پس نباید برایش مهم باشه.

ولي بعد در کمال تعجب دیدم دستاي شهاب شل شدو بعد بایک لحن خیلی سرد و یخ گفت: راست میگي منم همین نظرو دارم يادت باشه برم از اون کاناپه هايي که تخت میشن بخرم که راحت باشیم حالا هم بلند شو که من گشتمه

من بالاین که خیلی تعجب کرده بودم ولي براي این که کم نیارم سریع بلند شدم و گفتم

- راست میگي چرا به فکر خودم نیفتاد

شهاب: نمی دونم حالا بیا بریم پایین

و خودش جلو تر از من رفت

اي بابا این چش شد یکدفعه اي من که حرف بدی نزدم ..

ولي به ثانیه نکشید که یک صدایی نمی دونم از کجا گفت: «حرف بدی بهش نزدی ... نه جدا حرف بدی بهش نزدی دختر جان اون شاید دوست نداشته باشه ولي بازم بهش بر مي خوره

من: خب به من چه که بهش بر مي خوره

اون صداه: «ینی چه!!! خودت زدی تو برجک بدبخت سر صبح بد میگي به من چه

من: اون از وقتی بلند شد حالش خراب بود

اون صداه یک جیغی کشید بعد گفت: «ینی خـــــــــیلی پروویی اون که از وقتی چشماشو باز کرد داشت می خندید دیگه تو روز روشن پیش وجدان خودتم دروغ میگي

من: اه کی منم دوروز بالاین شهاب نشستم خود درگیری پیدا کردم باشه وجدان جون از دلش در میارم حالا بزن بریم یک لباس خوجل تنمون کنیم که این دوتا روده ها به جاي این که همدیگرو بخورن میان تورو می خورن منم از دستت راحت میشم....

رفتم سراغ کمد و یک بلوز جذب مشکی و یک شلوار سفید پوشیدم موهام شونه کردم و یک تل سفید مشکی هم زدم وقتی حسابی از قیافه خودم خر کیف شدم اومدم از اتاق بیرون که دیدم شهاب نیست داشتم میرفتم سمت آشپز خونه که درخونه باز شد و شهاب بادوتا بسته پیتزا اومد تو

من: وایای مرسی شهاب

شهاب باقیافه جدی و صدایه سردی گفت: خواهش میکنم زود تربیا بخور مگه نمی خوای بری بیمارستان

من: چرااا، الان اومدم.

وبادورفتم سمتش و یکی از پیتزاهارو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن که سنگینی نگاه یکی رواز پشت سر حس کردم برگشتم که دیدم شهاب بایک اخم که سعی میکرد جدی باشه ولي بیشتر دختر کش بودبالا سرم ایستاده بود

من: هوووم!

شهاب: هوم چيه بي ادب بيااين نوشابه رو بگير زود تر بخور که بریم من: از تو خونه موندن خسته شدي که اینقدر هي هر دقیقه میگی بریم بریم؟

شهاب: نه از خونه موندن خسته نشدم از یک جاباتو بودن خسته شدم

فکم افتاد واقعا این شهاب بود که داشت همچین حرفي رو بهم میزد /منظورش چي بود؟؟ میتونستم حس کنم الان اشک توي چشمم جمع شده پس سریع رومو برگردوندم و باصدایی که بینهایت تلاش میکردم نلرزه و بي تفاوت باشه گفتم:

-پس بهتره بري واسه خدت یک خونه بگیري چون مجبوري منو تاچند وقت توي خونت تحمل کنی

شهاب: مثلاً چند وقت

من: من نمی دونم ولي متمعن باش زیاد مزاحمت نمیشم .

بعداز زدن این حرف سریع یک گاز از پیترام زدم تا بغضم بره پایینو

همون موقع صدای نفس شهاب که بیشتر شبیه فوت بود اومد رومو برگردوندم ببینم داره چي کار میکنه که دیدم پشتش به منه و دستش تو ماهاشه.

ینی اینقدر از من بدش میاد که اینجوري کافه شده.

بااین فکر یک قطره اشک سمج از چشمم اومد پایین مگه من چي کار کردم که این اینجوري شد. صبح که حالش خوب بود !خودم جواب خودمو دادم :خب معلومه اون چه حرفي بود زدي اون بدبخت داره میگه بيا زود تر بچه دار شیم بعد تو بهش میگی حظري رو کانایه بخوابي ولي از اون بچه نداشته باشي خب معلومه اونم بهش بر مي خوره نكنه انتظار داشتی الان قربون صدقه ات بره

باصدای کلافه شهاب به خودم اومدم : نفس ...

من: بله!

شهاب: نمی خوای زود تر بخري

من: تو اول خودت غذات و بخور بهد به من گیر بده

شهاب یک لبخند نیم بنده زد و گفت: وقتي شما داشتین تو عالم هیروت سیر میکردیم من غذامو خوردم

باتعجب روی میزو نه کردم که دیدم جعبه پیتر شهاب خالیه عجب پس چرا من نفهمیدم این کی خور...

باصدای دادشهاب حرف تو ذهنم ماسید

شهاب: نفس

حدوداً نیم متر پریدم هوا و باعصبانیت گفتم: خيله خوب بابا نمی خواد جوش بیاری که دودقیقه منو بیشتر تحمل کردی الان میرم لباسم و عوض کنم .

وبازدن این حرف

به سمت اتاقم راه افتادم

واقعا برام سخت بود با نفس اینجوري حرف بزنم ولي دست خودم نبود بااون حرف صبحش به تمام معنا بهم توهين کرد و منم ناخداگاه شده بودم همون شهابي که بعداز رفتن سروناز از خودم ساخته بودم..

سروناز.سروناز. واي که چدر از اين اسم متنفرم الان کجاست که ببينه بااون پسر شیطون چي کار کرد هي
باصداي شیطون نفس به خودم اومدم .برگشتم ديدم داره از روي ميله ها سر ميخوره

من:نيفتي

نفس:اولا خيالتون تخت بادمجون بم آفت نداره ثانيا اينقدر ذوق نکنين که به همين زودي ميميرم و از دستم راحت ميشين

من:نه شما هم خيالتون جمع که من اصلا برام فرقي نميکنه .

بعد با خودم فکر کردم که من حتما برم اين مدرک پزشکی و بسوزونم که اینجوري دارم بايک کسي که حال روحيش خوب نيست صحبت کنم کلا از وقتي اين وروجک و ديدم بايد به فکر تخته کردن در مطبم و سوزوندن مدرکم مي افتادم.

نفس یک لحظه سرشو انداخت پايين ولي بعد خيلي سريع دوباره چشماش و به چشمام دوخت ولي اينبار توي اون دوتا چشم آبي من چيزي به غير از غرور و سردي هيچي نديدم و باخودم گفتم:واي بد بخت شدم حالا بالين کوه يخ چي کار کنم

نفس:دير شد نمي خواي بريم

من:چرا حتما

و جلوتر راه افتادم به سمت در حياط و همونجور که داشتم راه ميرفتم به خودم قول دادم که يا بشم مثل خودش يا مهربون بشم و از دلش در بيارم ..

يک صدائي از درونم یک چيزي پرسيد که یک لحظه وايستادم و به فکر فرو رفتم واقعا جوابش چي بود ؟

به ياد حرفش افتادم که گفتم:عاشقشي؟

بعداز چند لحظه فکر کردن به خودم جواب دادم:نه عاشقش نيستم ولي دوش دارم ويک حس خاصي نسبت بهش دارم ولي مطمئنم عشق نيست اصلا نمي دونم چيه تازه به اين نتيجه رسيده بودم که اولين بار که ديدمش عاشق قياش شدم حالا نمي دونم چرا ولي بعد فهميدم اون یک حس زود گذر بود ولي الان از اخلاقاش خوشم مياد همين شيطونيا و مهربونياش.

داشتم باخودم صفات خوب نفس و زير و رو مي کردم که صداي سردش به گوشم خورد که پشت سرم بودو گت:زير پاتون چراگاه سبز شد نمي خواين تشريف بيارين

یک پوفي کردم و باخودم گفتم «:بيا چه بلایي به سر خودم آوردم حالا تا کي بايد اين برج زهرمارو تحمل کنم خداداند و بس ..

توي راه هيچکدومون حرف نميزديم به بيمار ستان نفس سريع پياده شد و رفت سمت آسانسور منم وقتي ماشينو پار کردم رتم جاي آسانسور که ديدم هنوز نفس وايستاده و پنج طبقه ديگه بايد ميومد پايين من خيلي آروم رفتم کنارش وايستادم و وقتي آسانسور وايستاد من زود تر رفتم توش نفسم مي خواست بيداد تو که نمي دونم پاش به چي گير کرد که با کله اومد تو اگه من نم گرفتمش صدرصد سرش رفته بود تو شيشه آسانسور

هيچکسي هم تو اسانسور نبود و منو نفسم داشتيم باتعجب همدیگه رو نگاه ميکرديم نفسم هنوز تو بغل من بود و قلبش هم تند تند ميزد فکر کنم از ترسش بود .مي خواستم چيزي بگم که نفس سريع خودش و از من جدا کرد و بالحن خشکي گفت:مرسي

من:خواهش ميکنم ...

وقتي وارد اتاق شديم ديديم سپهر چشماش بازه و داره روزنامه مي خونه نفس سريع پريد پيشش و خيلي آروم خزید تو بغل سپهر سپهرم سرش و نوازش کرد و

گفت:عليک سلام خواهري

من:سلام

سپهر:به به سلام برادر زن عزيز ميبينم که خوب تونستي تحمل کني و هنوز خواهر مارو طلاق ندادي
یک لبخند زد که فکر کنم از صدا گريه بدتر بود و سپهرم منظورم و فهميد و هيچي نگفت فقط سرش و تکون داد.

نشسته بوديم و داشتيم حرف مي زدیم که در زدن و یک پرستار اومد تو و گفت :وقت دواتونه

وجالب اینجا بود که با ورود پرستاره نيش سپهر جان 180درجه باز شده بود و داشت نگاهش ميکرد پرستاره هم معلوم بود حسابي از نگاه خيره سپهر حول شده چون

دستاش ميلرزید .به قیافش دقت کردم قدش نسبتا بلند بود و چشمش قهوه اي بود و بالب و دهن کوچیک موهاشم قهوه اي بود قیافش خوب بود ولي به پاي خانوم

خودم که نميرسه

همون موقع که مي خواستم خودمو سرزنش کنم که چرا مثل پسرای 15ساله براي خودم خيال بافي مي کنم پرستاره مي خواست بره که نفس بازيرکي پرسي

-عزيزم اسمت چيه

دختره با خجالت گفت:ستاره سهيلي

نفس خنديدو دستشو برد جلو وگفت:منم نفس اميري هستم خواهر اين آقا سپهر .

وبعد به من اشاره کرد و گفت:ايشونم نامزدمه شهاب راد

ستره یک لبخندی زد و گفت خوشبختم

نفس بایک لحن شیطننت آمیزی گفت: ما بیشتر عزیزم

منو سپهر داشتیم ریز ریز می خندیدیم ولی ستاره سریع یک معذرت خواهی کرد و در رفت وقتی رفت نفس رو کر به سپهر و گفت: مبارک باشه

سپهر که معلوم بود منظور نفس و فهمیده ولی خودشو زد به اون راه و گفت: چي مبارک باشه

نفس: اینکه این این قلبتون تازگی ها داره تالاب تلوب میکنه و به زودی مزدوج میشي

سپهر یک لبخند زد و بعد بالحن جدی ولی کاملاً میشد رگه های بدجنسی رو توش حس کرد گفت: مگه تو و شهاب قلبتون تالاب تلوب میکنه که ازدواج کردن؟

می خواستم بگم آره ولی جلوی خودمو گرفتم که نفس باحرفی که زد دنیارو رو سرم خراب کرد

نفس: منو شهاب فرق داریم ما دوتا از روی اجبار ازدواج کردیم نه از روی عشق

می خواستم بگم جای من تصمیم نگیر ولی بازم نگفتم به جاش سپهر همون حرفی که می خواستم بزنم و گفت

سپهر: نفس جان لطفاً به جای شهاب تصمیم نگیر. شهاب جون تو چي میگی

می خواستم بگم ولی من عاشقشم ولی من دوشش دام ولی من وقتی میبینمش دلم و قلبم و عقلم و تموم سلولای بدنم شروع میکنه به لرزیدن.... ولی به جاش گفتم

-نه سپهر جان نفس درست میگه منو نفس هدفمون از این ازدواج یکی بودو هست

سپهر سری از روی تاسف تکیون داد و گفت: هدفتون که یکی بود ولی متأسفانه هدفتون اون چیزی که میگین نیست

منظورش و نفهمیدم هدف من که بیشترش از روی علاقم به نفس بود یني نفسم....

نه نه امکان نداره نفس از من بدش میاد و مجبوري از دواج کرده ...

دیگه تا وقتی اونجا بودیم حواسم به حرفای نفس و سپهر که داشتن در مورد ستاره حرف میزدن توجهی نکردم و وی فکر به حرف سپهر بودم..

وقتی رسیدیم خونه دیگه طقریبا شب شده بود چون وقتی از بیمارستان اومدیم بیرون رفتیم یک دوری هم بیرون زدیم

من: خب من دیگه میرم

نفس با ترس گفت: کجا؟

من: خونه دیگه

نفس: چرا؟

من: چرا نداره دیگه میرم خونه فردا میام

نفس: باشه خدا فظ

من: مگه مامان اینا امشب نمیان

نفس: نه مامان و خاله اینا همه خونه سپهر اینان رزا هم که خونه خشایاره

من: خاله مرجان اینا کجان

نفس: خاله اینا فردای نامزدی مامان بزرگ و بردم کیش تا یک هوایی عوض کنه

من: آها.. خب من دیگه میرم

میدونستم نفس از تنهایی میترسه و هر آن منتظر بودم بگه نرم ولی نگفت منم باخودم گفتم حتما نمیترسه دیگه پس بیخیال رفتم خونه داشت کم کم چشمام گرم میشد که گوشیم زنگ خورد بدون اینکه به صفحش نگاه کنم جواب دادم

بله؟

نفس: سلام

من: سلام چرا اینقدر آروم آروم حرف میزنی

نفس: شهاب میشه بیای اینجا من میترسم

من: الان

نفس: آره..

من: نفس... نفس...

نفس: شهاب تورو خدا زودتر بیا

من: نفس داری گریه میکنی؟

نفس: شهاب تورو خدنا زودتر بیا

من: باشه باشه اومدم

و سریع حاضر شدم به ساعت که نگاه کردم دیدم ساعت یک صبحه...

حدودا یک ساعت نفس گریه کرد تا بالاخره آروم شد و خوابید .

صبح که از خواب پا شدم دیدم نفس نیست گفتم شایدم رفته پایین برای همین یک ذره به خودم کش و غوس دادم تا بالاخره اومدم برم پایین ولی تا خواستم پامو بذارم روی زمین یک چیزی دیدم که نزدیک بود مثل دخترا یک جیغ بنفش بکشم ولی خودمو کنترل کردم و خیلی آهسته اومدم پایین و آروم خم شدم و زیر تخت و نگاه کردم .

دیدم نفس خیلی طبیعی انگار که روی یک دوشک خوش خواب دراز کشیده نه رو زمین و زیر تخت .

آرو دستمو برم زیر تخت و صداش کردم

من:نفس ..نفسی . نفس خانوم. سرکار خانوم امیری.

والای نفس

نفس یک تکونی خورد و بابتاخلاقی گفت

-ها چیه چرا جیغ میزنی خب بذار بخوابم دیگه اه

من:اولا ها نه و بله دوما چشمتو یک لحظه باز کن موقعیتت و ببین بعد اینجوری غر غر کن ok؟

نفس:چیپیش حالا سر صبح معلم اخلاق شده برای م....

ا من چرا انجام

من:از من می پرسی؟

نفس:خب از کی بپرسم آی کیو

من:خب از من بپرس ببین راستشو بخوای من نف شبی از تخت انداختمت پایین بعدم بردمت زیر تخت

نفس:وا خب چرا؟

من:نفس حالت خوبه دارم مسخرت می کنما..

نفس:تو غلط میکنی برو خودتو مسخره کن

من:خانوم با ادب آخه تو برمی داری از من میپرسی که من چرا زیر تخت خوابیدم !خب من از کجا بدونم دختر؟

نفس:خب از اول همینو بگو

من:چیو ..

نفس:همین که تو چه میدونی دیگه

هیچی نگفتم و فقط نگاش کردم ...

سپهر:شهاب جان بالین خواهر ما چی کار میکنی

من:؟؟؟؟؟ هیچی فقط آه می کشم

سپهر: شهاب جان بااین خواهر ما چي کار میکني

من: هيچي فقط آه مي کشم

سپهر خندید و سرش و تگون داد و گفت: آفرین آفرین از دست خواهراي من فقط باید همین کارو بکني

نفس مي خواست چيزي بگه که همون موقع صدای خشایار از پشت سر اومد که باخنده گفت: آخ عاشقتم گل گفتي داداش

سپهر تا اومد جواب خشایارو بده صدای رزا از پشت خشایار اومد که مي پرسید: خشایار جان مگه سپهر چي گفت که تو اینقدر موافقشي بگو شاید منم بخوام نظر بدم.

هممون حتي نفس هم که داشت باحرص مارو نگاه میکرد بااین حرف رزا که ته مایه هاي تهدید و داشت خندیدیم.

خشایار: ها؟ هيچي عزیزم سپهر جان داشت میگفت که این خواهراي گل من یک پارچه خانومن و از اونا بهتر توي دنيا پیدا نمیشه. پس حسابي بهمون سفارش کرد که قدر شما دوتا فرشته ي کوچولو رو بدونیم.

رزا: آها... مطمئني ديگه؟

سپهر: صددرصد

رزا: نفس جون اینا داشتن درمورد چي صحبت میکردن؟

نفس یک لبخند بدجنسane زدو مي خواست حرف بزنه که صدای منو و سپهر و خشایار باهم دراومد البته منو سپهر نفس و صدا زدیم ولي خشایار رزا رو.

من: نفس راستي جريان صبح و تعريف کن..

خشایار: ايني رزايي تو به من اعتماد نداري؟

رزا: چرا بابا حالا بس کنید شما ها نفس جون تو داشتني میگفتي

یکدفعه اي صدای سپهر اومد که به نفس گفت: راستي نفس جريان ستاره رو براي رزا تعريف کردی؟

بااین حرف سپهر رزا یک نگاه به نفس که چشماش برق میزد انداخت و گفت: جريان چیه؟

نفسم باهیجان داشت موضوع ستاره رو براي رزا تعريف میکرد.

اصلا انگار نه انگار که این دوتا تا چند دقیقه ي قبل بحث شون سر یک چیز دیگه بود.

منو خشایار و سپهر یک نگاه باخنده به هم میزنیم و هيچي نمیگیم

فصل هشتم

نفس:

من: پوووووف خسته شدم

رزا: الهی بگرددم چقدرم که تو زحمت کشیدی نه

من: آره به جان تو

رزا: جان عمت..

من: آره راست میگی چون عمه ی جفتمون

رزا: نفس همه چیز و آماده کردین؟

من: آره شما ها چطور؟

رزا: ماهم آره..

رزا: شب بخیر خواهی

من: شب بخیر عزیزم.

سه هفته از اون روزی که باشهاب رفتیم بیمارستان میگذره .

حدودا چند روز بعدش حال سپهر خوب شدو مرخص شد و مامان و خاله اینا هم برگشتن و یک مهمونی به افتخار سلامتی سپهر دادن و عمو مسعود(بابای سپهر) از منو رزا و شهاب و خشایار هم تشکر کرد هم معذرت خواهی کرد که مراسم نامزدی ما بهم خورده بود بالین موضوع ماهمه این موضوع رو انکار کردیم .

توي مهموني هم اتفاق خاصي نيفتاد که درست يادم بياډ .

منو رزا هم به اصرار هاي سپهر باستاره دوست شديم و هر جا ميرفتيم اونم ميبرديم که دوستيمون صميمي بشه ولي براي اذيت کردن سپهر هيجوقت اونو باخودمون نميبرديم .ستاره خيلي دختر خوبي بود ولي مامان باباش از هم جدا شده بودن.

يک روز هممون دور هم نشسته بوديم که يک دفعه اي سپهر و شهاب و خشايار گفتن بريم شمال همه موافقت کردن ولي منو رزا مشکوک شديم که اينجا چه نقشه اي کشيدن که يک دفعه اي هوس شمال رفتن کردن .

که حدودا دوزخ بعدش منو رزا توي باغ نشسته بوديم که شهاب و خشايار اومدن به ما گفتن که ستاره رو هم دعوت کنيم خير سرشونم ميخواستن طبيعي بگن که ما اصلا نفهميم به خاطر سپهر دارن ميگن ولي بيچاره ها از دهنشون حدودا ده بار اسم سپهر دررفت که آخرش سپهر که اون گوشه وايستاده بود اومد يکي زد پسه کله جفتشونو گفت لازم نکرده اينقدر مبهم و سري حرف بزنين خودم ميگم بهشون آقا جان خواهران گرام لطفا ستاره رو هم دعوت کنيد .

که ماهم حسابي خودمونو خجالت داديم و کلي شرط و شروط گذاشتيم.

وقتي ما به ستاره گفتيم اول مخالفت ميکرد ولي بعدش راضي شد که بياډ .

حالا هم فردا قراره اول بريم دنبال ستاره بعدشم به سمت شمال راه بيافتيم

شهاب

خشايار:سپهر؟

سپهر:جان؟

خشايار:ميشه بپرسم کي مي خواد اين شرطاي خواهران سيندرلا رو اجرا کنه

من با خنده :خواهران چي؟

خشايار:سيندرلا

سپهر:بچه ها الان يک سوال براي من به وجوداومده

من:بپرس

سپهر:من سيندرلام

من و خشايار:ها؟؟؟؟

سپهر خيلي جدي: آخه رزا و نفس خواهراي منن ديگه بعد الان خشايار گفت خواهران سيندرلا پس نتيجه گيري من ميشم سيندرلا

منو خشایار خیلی جدي داشتیم به حرفش فکر میکردیم تا معني این جمله اش و درک کنیم .که یکدفعه اي فهمیدیم سر کاریم و باهم جیغ زدیم:سپهررررر.

سپهر با قهقهه :خوب به من چه خشایار گفت

خشایار:دیوونه

سپهر:چاکریم

یک مدت سکوت شد .

خشایار:شهاب؟

من:جانم؟

خشایار:یک روز فکرشم میکردي با سپهر اینجوري دوست بشي؟

من:نه بابا اصلا فکرشم نمیکردم

سپهر:چرا ؟چي؟چطوري ؟

خشایار:آخه اولاً که شهاب با نفس آشنا شده بود وق...

نذاشتم حرفشو تموم کنه و شروع کردم به سرفه مصلحتي کردن و محکم زدم به پاي خشایار.و بابرو بهش فهموندم که هیچی نگه.

ولي سپهر با خنده گفت:خب میگفتي خشایار جان

خشایار با یک لبخند همینجور که داشت پاشو میمالید گفت:کجا بودم آها یادم اومد داشتم میگفتم که..

من که میدونستم خشایار میگه سریع گفتم:بچه ها من میخوابم شب بخیر.وسرمو کردم زیر پتو

خشایار:آها داشتم میگفتم که اولاً که شهاب با نفس آشنا شده بود و هنوز تورو ندیده بود و همیشه پشت تلفن میشنید که تو و نفس دارین باهم حرف میزنین و از اینجور حرفا کلي حرص مي خورد و فکر میکرد تو نامزد نفسي و مي خواست سر به تنت نباشه.

سپهربالحني که توش خنده موج میزد گفت:نکنه حسودي میکرد؟

خشایار:دیگه دیگه ...

یک چند دقیقه اي سکوت شد فکر کردم خوابیدن ولي نمي دونم چرا حس کردم دارن باهم پیچ میکنن .

بعداز چند دقیقه سپهر بالحن جدي گفت:خشایار فکر میکني شهاب خوابه؟

خشایار:آره حتما يلي خسته بود

سپهر:خشي یک چیزی بگم يني یک اعتراف

خشایار:چيزي شده سپهر؟

سپهر:قول بده به شهاب نگي؟

خشایار: قول میدم زودتر بگو پسر جون به لبم کردی

سپهر: فقط قبلش یک سوال شهاب نفس و دوست داره؟

خشایار: فکر نمی کنم دوستش داشته باشه

سپهر: راستشو بخوای من عاشق نفسم م...

نتونستم ادامه ی حرفش و بشنوم و از زیر پتو یورش بردم سمتش و میخواستم باسپهر دعوا کنم که چشمم خورد به خشایار و سپهر که ابرو هاشونو انداختن بالا و دارن باخنده نگام میکنند.

فهمیدم نقششون بوده که میخواستن ببینن من روی نفس حساس هستم یا نه.

منم به روی خودم نیاوردم و خیلی طبیعی گفتم: پوف چقدر هوا گرمه نه؟

سپهر: خشایار فقط سرشونو تکون دادن که از صدتا خرخودتی بدتر بود.

من: خو چه کار کنم دوستش دارم

یکدفعه ای دیدم سپهر زد زیر خنده و خشایارم سرش و انداخته پایین و یک لبخند رو لبشه

من: سپهر به چی داری می خندی؟

سپهر: ب..به..به این. وای خدا دلم درد گرفت

من: اه خوب بگو دیگه

سپهر: به این که دکتر مملکت ما بالین سنش مثل بچه ها خوب رو میگه خو

اومدم یک چیزی بگم که خشایار سرشو گرفت بالا و بالحن محربونی رو به سپهر گفت: این شهاب اصلی و شیطونه سپهر جان...

وسرشو برگردوند طرف من و من تازه اون موقع بود که دیدم چشمای خشایار پراز اشکه و داره بامهربونی نگام میکنه.

سپهر که دید اینجوریه گفت: جریان چیه؟ البته اگه دوست داری من بدونم

من: آره عزیزم حتما فردا توی ماشین تعریف میکنم

سپهر: ولی فردا که همه تو ماشین نشستن.

من: خشایار که میدونه نفسم که باید بدونه توهم که می خوام بهت بگم میمونه ستاره خانوم و رزا که خود به خود از طرف شما دوتا زن زلیل میشنون پس سنگین ترم که خودم براتون تعریف کنم.

سپهر: زن زلیل خودتی

خشایار: اصلا آقا جان ماسه تا معروف به سه زن زلیل میشیم مساوی با سه تفنگدار خوبه

من: خشایار تو امروز چیزی زدی چرا اینقدر چرت و پرت میگی

خشایار: بیخیال تو زیاد جدی نگیر

من: باشه عزیزم.

سپهر: بچه ها بخوابیم که سر صبح باید راه بیافتم

من: شب بخیر

خشایار: شب بخیر

سپهر: شب بخیر

نفس

رزا: نفس جون. نفس جونم

من: هوووم

رزا: هوم چیه بی ادب

من: بابا رزا جان من بی خیال شو میخوام بخوابم

رزا: آخه شغال الان همه منتظر خانوم پایینن

من: رزا تو تازگیا خیلی با خشایار و شهاب میپری خیلی بی ادب شدی

رزا: خیلی ببخشید که شغال فوش معروف شماست ها!

من: خب حالا ..

رزا: نفس تو که الان بیداری پس بلند شو دیگه

من: او مدم بابا اه اه اه

شهاب: اینقدر غر نزن پیرزن

رزا: وای شهاب تو اینجا بی ترسیدم

من: نترس عزیزم ایشان عادتشونه مثل جن بوداده یهو ظاهر میشن

شهاب: آگه من جن بودادم پس تو چی هستی؟

من: نفس امیری

شهاب: تنهایی فکر کردی به این نتیجه رسیدی

من: پس نه از مخ آکبند تو کمک گرفتم

شهاب: حداقل خوبه من مخ دارم و آکبند تو که کلا نداری

من: منم که ندارم باتویی که داری و ازش استفاده نمیکنی چه فرقی باهم داریم؟

شهاب اومد جوابمو بده که رزا با داد گفت بسه دیگه .!نفس تو هم سریع برو دست و صورتت و بشور و شهاب توام برو پایین مالان میایم.

من که همونجا مثل یک دخترخاله ی گوش به حرف کن رتم دست و صورتمو شستم دیگه نفهمیدم شهابم پسرگوش به حرف کنی بود یانه؟

بالاخره به زور رزا یک دست بلوز آستین بلند آبی و یک شلوار اسپرت مشکی پوشیدم و باختگی رفتم پایین و دیدم همه تو ماشینا نشستن

من:رزا ما قراره باکی بریم؟

رزا:هیچی مامان بزرگ که رفته خونه خواهرش منو و تو خشایار و سپهر و ستاره هم باماشین شووو شما میریم

من:چیششش همیشه من بایکی دیگه بیام؟

نفس چشماشو ریز کرد و گفت:مطمعنی دوست نداری باما بیای

من که دوست داشتم برم ولی خب نمیخواستم رزا بفهمه که من اینبار ذره ذره از شهاب خوشم اومده و عاشق شخصیتش شدم ...

اینخودم نمی خواستم باورکنم چه برسه به اینکه بخوام به رزا بگم برای همین گفتم

آره من نمی خوام بیام

رزا:باشه پس برو تو ماشین ما

من که فکر نمیکردم جدی جدی بخوام برم یک جای دیگه سریع گفتم:مگه تو نمیای

رزا:نه تو ماشین ما فقط جای یکنفره

من:چیششش خب پس منم باشما ها میام

رزا خندید و هیچی نگفت منم به روی خودم نیاوردم و رفتم سوار ماشین شدم .

شهاب:چه عجب تشریف فرما شدید

رزا یک نگاه باخنده به من انداخت و گفت:آخه نفس نمیخواست بیاد توی این ماشین داشت راضیش میکردم که ...

داشت میگفت که سپهر یک سقلمه به رزا زد و اونم ساکت شدو دوتاییمون به سمت سپهر برگشتیم دیدیم داره باچشم و ابرو شهابو نشون میده برگشتیم دیدم شهاب باچشمای به خون نشسته داره از توی آیینه نگام میکنه و پوست صورتش کاملاً به قرمزی میزد .

خشایار که اوضاع و اینجوری دید سریع گفت:شهاب نمی خوای راه بیافتی ؟

شهاب هیچی نگفت و راه افتاد قرار بود ماها برای خودمون بریم و بزرگترا هم برای خودشون برای همین ما باخیال راحت راه خونه ی ستاره اینارو پیش گرفتیم که خشایار باشیطنت برگشت عقب و گفت:سپهر جان شما بیا جلو بشین من برم عقب بشینم

سپهر :چرا من جام خوبه

خشایار: خب ممکنه جای ستاره خانوم ناراحت باشه

سپهر: نه اون جاش راحتتره

خشایار: از کجا میدونی

سپهر: چون من خیلی لاغر ترم از تو

خشایار: آها خب پس جاتو یا با نفس یا با رزا عوض کن

سپهر: چرا؟

خشایار: آخه میترسم رودل کنی بجای تو ماشین به ستاره خانوم

سپهر: راست میگیا اصلا حواسم نبود که آگه ستاره بیاد بشینه میافته کنار من

شهاب بالحنی که توش خنده بود گفت: معلوم بود کاملاً یقه ی لباس خشایار و به زور گرفته فرستاده جلو بعدشم کلی مکان یابی کرده که آگه جلوی خونه ستاره خانوم اینا وایستیم کدوم در نزدیک تره به درخونشون

هممون خندیدیم به شهاب نگاه کردم بالین که از اون عصبانیت اولیه خبری نبود و داشت میخندید ولی تو چشما می کشیش دلخوری موج میزد. باصدای خشایار جفتمون به خودمون اومدیم

خشایار: راستی رزا شما ها چرا وقتی اومدین نشستین از در سپهر اومدین؟

رزا: نمی دونم دیدیم دربازه و سپهر دم در واستاده گفتیم از همون دریایم

شهاب: نخیرم به خاطر اینکه سپهر جان لطف کردن پدر در اونورو درآورده

رزا باتعجب: ینی چی؟

شهاب: ینی یک کاری کرده که اون در اصلاً باز نمیشه

سپهر: شهاب

شهاب: جانم!

سپهر: خیلی نامردی منکه گفتم پولشو بهت میدم.

شهاب: پولش فدای سرت فقط به اونچیزی که میخوای بررسی برس بقیش فدای سرت

هممون داشتیم باتعجب اینا رو نگاه میکردیم که دارن درمورد چی صحبت میکنن.

همون موقع رسیدیم دم درخونه ی ستاره اینا.

شهاب بوق زد و حدوداً یک دقیقه بعدش ستاره در خونه رو باز کرد و اومد بیرون بالبخند اومد سمت ما و خواست درو باز کنه که تازه چشمش خورد به سپهر و لبخند رو لبش ماسید و خواست بیاد سمت در ما که شهاب پنجره طرف خشایار و پایین زد و گفت: سلام ستاره خانوم خوبی

ستاره: ممنون شما خوب هستین ببخشید دیگه مزاحم شدم

شهاب بالبخند خیلی شیک گفت: اختیار دارین ستاره خانوم فقط شرمندۀ در طرف نفس اینا خراب شما باید از همین در سوار شین.

ستاره مردد وایستاده بودو داشت بالتماس منو رزا رو نگاه میکرد که منو رزا هم اصلا به روی خودمون نیاوردیم و مثلا منتظر داشتیم نگاش میکردیم

ولی اون باچشم و ابرو برامون خط و نشون کید و نشست

ستاره:سلام به همگی ببخشید مزاحم شدم

همه:سلام

من:این چه حرفیه ستاره جون تو برای همه ی ما خیلی عزیزی مگه نه بچه ها

شهاب و خشایار فقط لبخند زدن و رزا و سپهر باهم بلند گفتن:بله

همه از این حرکت سپهر خندیدیم

ک نیم ساعتی میشد که از دم خونه ی ستاره اینا راه افتاده بودیم ماشین سوت و کور بود و همه داشتن به بیرون نگاه میکردن که شهاب ضبط ماشینو روشن کرد و چندتا آهنگ جلو عقب برد تارسید به آهنگ مورد علاقه ی من.صدای ضبط کم بود برای همین آروم خزیدم جلو و دم گوش شهاب گفتم:شهاب میشه صدای ضبط و بلند کنی

شهاب هیچی نگفت فقط دستشو برد سمت ضبط و صداش و زیاد کرد:

به امید یه هوای تازه تر

گفتیم از رفتن و خوندیم از سفر

می خواستیم مثله پرنده ها باشیم

آسمونو حس کنیم رها باشیم(2)

اومدیم دل و به دریا بزنینم

رنگ خورشید و به شبها بزنینم

امانه اینجا سراب قربت

سهمون یه کوله بار حسرته

اینجافصل بیصدای غصه هاست

سرگذشتی داره هرکی بین ماست

یکی از قصه غصه هاش میگه

یکی از قربت لحظه هاش میگه

يکي مي خواد شب و مهتابي کنه

شهر خاکستري رو آبي کنه

دلمون تنگه سکوتو بشکنيم

شب و با خورشيد و ماه آستي بديم

دلمون تنگه سکوتو بشکنيم

شب و با خورشيد و ماه آستي بديم...

آهنگ که تموم شد خشايار گفت

-هي يادش بخير

من:آره منو رزا عاشق اين آهنگيم

رزا:يادش بخير چقدر سريالشو دوست داشتيم

من:آره

ستاره :بيخشيد دارين درمورد چي صحبت ميکنين

من:اين آهنگ متن سريال خط قرمز بود

ستاره:آها حالا فيلمش قشنگ بود

من:واااي عالي بود من که عاشق فيلمشم محشره حرف نداره بيسته بيسته

خشايار:نفس راست ميگه ستاره خانوم سريالش خيلي قشنگه البته براي بعضي ها پراز خاطرست

رزا:درسته

بازم سکوت شد فقط صداي آروم و ملایم آهنگ توي ماشين بود که سپهر گفت:راستي شهاب قرار بود یک چيزي رو برامون تعريف کنی

شهاب:آره راست ميگي خشي بيا تو پشت فرمون بشين

وماشين و یک گوشه نگه داشت

ماهمه داشتيم باتعجب به کاراي ايننا نگاه ميکرديم .

وقتي شهاب جاشو باخشايار عوض کرد رزا طاقت نياورد و پرسيد:جريان چيه؟

شهاب:هيچي من ديشب به سپهر قول دادم جريان زندگيمو براش تعريف کنم

رزا:جريان زندگي؟

شهاب:حالا صبرکن خودت مي فهمي

هممون ساکت شدیم و به شهاب نگاه کردیم ولي شهاب هيچي نگفت به جاش يکدفعه اي خشايار شروع کرد :

شهاب خيلي پسر شر و شیطوني بود جوري که هیچکس از پشش برنمي اومد.

عاشق درسش بود و کنارش شیطوني هم میکرد توي پارک به هرکي میرسید متلک میگفت و اینجوري بود درسته میگین دکتّر مملکت و اینکارا ولي همیشه منو شهاب بیرون مطب و بیمارستان دوتا آدم متفاوت میشدیم و پی عشق و حالمون بودیم ولي نه دیگه هر عشق و حالي مهموني میرفتیم ولي هیچوقت لب به مشروب نزدیم و یا هیچوقت دختر بازي نمیکردیم دوست دختر داشتیم ولي دختر باز نبودیم درحد یک دوستیه ساده هیچوقت به هیچ کدومشون دل نبسته بودیم...

تا اینکه....

شهاب نداشت حرف خشایار تموم بشه و ادامه داد:تااینکه من توي یکی از مهموني ها بایکي به اسم سرونز دوست شدم .

توي اون مهموني ها که لباس همه اندازه ي یک بند انگشت بود لباس سرونز نسبت به اونا خيلي پوشیده تر بود .

یک گوشه نشسته بودو هر کسي طرفش مي اومد جواب منفي مي داد .

منم کنجکاو شده بودم ببینم این چجوریه برای همین همه ي مهموني یک جوري که خودش نفهمه حواسم بهش بود ولي تا آخر مهموني سرونز سرش پایین بودو و به تمام درخواستا هم جواب منفي میداد

سپهر:ببخشید ببخشید یک سوال سرونز خوشگل بود

خشایار: قیافش خيلي خاص بود پوستش سفید بود چشماش میشد گفت بنفش بود یا خاکستري درست نمیشد حدس زد یک چیزی بین این دوتا

ولي قدش نسبت به رزا اینا خيلي کوتاه بود موهاشم کوتاه بود مدل مصري ها زده بود که بهش خيلي مي اومد .

سپهر:خيلي ممنون از توضیحت عزیزم خب داشتی میگفتی شهاب؟

شهاب:اون شب مهموني که تموم شد ما اومدیم بیرون داشتم ماشین و روشن میکردم که دیدم یک ماشین با سرعت از کنار ما رد شد و هرچي آب توي کوچه به خاطر بارون جمع شده بودو ریخت روي عابر پیاده اي که توي خیابون بود بعدشم با قهقهه دور شدن . رفتیم نزدیکش تا ببینیم کیه و به کمک احتیاج نداره وقتي جلوش رسیدیم دیدم سرونزه خلاصه سوارش کردیم و راه افتادیم اونم کلي تشکر کرد ولي چون خونه ي خشایار نزدیک تر بود اول خشایار و رسوندم بعدشم به سمت خونه ي سرونز اینا راه افتادم .

وقتي جلوي خونشون پارک کردم کلي تشکر کرد و شمارشو داد که خیر سرش آگه تونست جبران کنه منم خب متقابلا شمارمو دادم بهش

یک چند روز گذشت منم سرم به درس و طرحم گرم بود اصلا موضوع سرونز و به کل یادم رفته بود ...

تا این که اون روز داشتم باخشایار میرفتیم خونه ي یکی از بچه ها که گوشیم زنگ خورد به صفحه اش که نگاه کردم دیدم اسم سرونز افتاده باتعجب گوشی رو برداشتم

-بله بفرمایید؟

سرونز:سلام آقا شهاب خوب هستید

من:ممنون سرونز خانوم شما خوبید ؟اتفاقي افتاده؟

سروناز: نه نه اتفاقي نيافته

من: خب خدارو شكر ... كاري داشتن

سروناز: يك ره من من كرد و بالحن خيلي محجوبي گفتم: راستش مي خواستم ببينتون

من: منو؟

سروناز: بله البته اگه اشكالي نداشته باشه

منم كه به شدت كنجكاو شده بودم ببينم چيكارم داره گفتم: نه چه اشكالي فقط كي و كجا

سروناز: امروز ساعت 8 خوبه؟

من: بله خوبه فقط كجا؟

سروناز: كافي شاپ دريا تو خيابون....

من: بله بله ميشناسم چشم ساعت هشت اونجا

سروناز: ممنون مرسي پس فعلا

من: خدانگه دار

اونشب يك تيشيرت آبي و يك شلوار مشكي پوشيدم و رفتم سر قرار يك پنج دقيقه اي دير كردم و وقتي رسيدم ديدم روي يكي از صندلي ها نشسته آرايشش غليظ بود و مانتوشم کوتاه بود ولي نه ديگه خيلي فجيح تو مايه هاي مانتو هاي نفس اينها

وقتي رسيدم سر ميزش بلند شدو باهام دست داد و بعدش نشستيم

يه يك ساعتی درمورد موضوعات مختلف حرف زدیم تابالاخره دوتامون قصد رفتن کردیم .

يك چند باري به بهونه هاي مختلف بامن قرار ميذاشت و ميرفتيم بيرون خيلي خانوم بود و من از اين اخلاقتش خيلي خوشم مي اومد ..

حدود يك ماه از رفت و آمدمون ميگذشت ولي هيچوقت مثل يك دوست دختر دوست پسر نبوديم .

مامان باباي سروناز از هم جدا شده بودن و باباش معتاد بود مامانشم تاحالا دوبار افتاده بود زندان .

خيلي از اخلاقتش و دوست داشتنم ازش خوشم اومده بود كه باهمچين مادر پدري تونسته اينقدر خانوم باشه

يك چند روز گذشت منم سرم به درس و طرحم گرم بود اصلا موضوع سروناز و به كا يادم رفته بود ...

تا اين كه اون روز داشتم باخشايار داشتيم ميرفتيم خونه ي يكي از بچه ها كه گوشيم زنگ خورد به صفحه اش كه نگاه كردم ديدم اسم سروناز افتاده باتعجب گوشي رو برداشتم

-بله بفرمایید؟

سروناز: سلام آقا شهاب خوب هستید

من: ممنون سروناز خانوم شما خوبید؟ اتفاقی افتاده؟

سروناز: نه نه اتفاقی نیفتاده

من: خب خدارو شکر ... کاری داشتن

سروناز: یک ره من من کرد و بالحن خیلی محجوبی گفت: راستش می خواستم ببینتون

من: منو؟

سروناز: بله البته اگه اشکالی نداشته باشه

منم که به شدت کنجکاو شده بودم ببینم چیکارم داره گفتم: نه چه اشکالی فقط کی و کجا

سروناز: امروز ساعت 8 خوبه؟

من: بله خوبه فقط کجا؟

سروناز: کافی شاپ دریا تو خیابون....

من: بله بله میشناسم چشم ساعت هشت اونجام

سروناز: ممنون مرسی پس فعلا

من: خدانگه دار

اونشب یک تیشرت آبی و یک شلوار مشکی پوشیدم و رفتم سر قرار یک پنج دقیقه ای دیر کردم و وقتی رسیدم دیدم روی یکی از صندلی ها نشسته آرایشش غلیض بود و مانتوشم کوتاه بود ولی نه دیگه خیلی فجیح تو مایه های مانتو های نفس اینا

وقتی رسیدم سر میزش بلند شدو باهام دست داد و بعدش نشستیم

یه یک ساعتی درمورد موضوعات مختلف حرف زدیم تابالاخره دوتامون قصد رفتن کردیم .

یک چند باری به بهونه های مختلف بامن قرار میذاشت و میرفتیم بیرون خیلی خانوم بود و من از این اخلاقت خیلی خوشم می اومد ..

حدود یک ماه از رفت و آمدمون میگذشت ولی هیچوقت مثل یک دوست دختر دوست پسر نبودیم .

مامان بابای سروناز از هم جدا شده بودن و باباش معتاد بود مامانشم تاحالا دوبار افتاده بود زندان .

خیلی از اخلاقت و دوست داشتنم ازش خوشم اومده بود که باهمچین مادر پدری تونسته اینقدر خانوم باشه

خلاصه سرتون و درد نیارم بعد از یک مدت احساس کردم برای اولین بار از یکی خوشم اومده ...

دوش داشتم دختر خوبی بود.

ولي مطمئن بودم مامان و بابا راضي نميشن كه باهاش ازدواج كنم...

براي همين تنها كسايي كه از اين ماجرا خبر داشتن خشايار بودو شهلا ...

ميشه گفت يكسال باهم دوست بوديم سروناز كم كم تغيير كرد نميدونم چه تغيير ي ياشايدم هنوزم نميخوام باور كنم چه تغييراتي كرد .

خشايار:پس بذار من بگم چه تغييراتي كرد:

سروناز بعد از يك مدت به كل عوض شد ديگه از اون دختر خانوم و باوقار خبري نبود يني درست از وقتي تغيير كرد كه شهاب بهش گفت دوش داره.

ديگه سرونازم اون روي خودشو نشون داد تبديل شد به يك دختر ولخرج و سوء استفاده گر ...

منو شهلا اينارو ميديديم ولي شهاب نه خيلي سعي كرديم به خودش بياريمش ولي نشد تااين كه اونروز منو شهاب و شهلا رفتيم شهر بازي تو سف يكي از بازيا وايستاديم كه من ديدم سروناز دست يك پسررو گرفته و سرشو گذاشته روشونش و ميگه :وااي عزيزم حالم بد شد خيلي تند ميرفت ها نزديك بود تو بغلت غش كنم.

من كه توشك بودم داشتم هاج و واج به سوناز و اون پسره نگاه ميكردم كه يك دفعه اي صداي آروم شهلا رو كنار خودم حس كردم :خشايار شهاب كو؟

من سريع برگشتم سمتش و گفتم :شهاب؟؟؟

واي بچه ها باورتون نميشه صحنه به صحنه اون روز يادمه خلاصه منو شهلا كل شهر بازي و گشتيم تا يك لحظه شهلا دست منو گرفت .

به سمتي كه نگاه ميكرد نگاه كردم ديدم شهاب جلوي سروناز و اون پسره وايستاده.

سرونازم داشت يكچيزايي ميگفت كه من فقط ديدم پسره برگشت و يكي زد تو دهن سروناز يك تقم انداخت توصورتشو دستشو گذاشت رو شونه شهاب و يك چيزي گفت و رفت...

شهاب:پسره داشت ميگفت كه باور كن من خبر نداشتم كه سروناز يكي ديگه تو زندگيش هست وگرنه عمرا پامو ميذاشتم و زندگيش واقعا منو ببخش و حالا فهميدم اين دختر اصلا ارزش فرد باشخصيتي مثل شمارو نداره به درد ماجوجه خيابوني هاهم نميخوره چه برسه به شما.

خشايار:سروناز خيلي سعي كرد باشهاب ارتباط برقرار كنه چند بار به منو شهلا زنگ زد و باهامون صحبت كرد ولي ماها زير بار نرفتيم از همه بدتر اين بود كه شهاب هيچي نگفت يني ديگه حرف نزد .

حدودا دوماه گذشت حال شهاب دوباره داشت بهتر ميشد هرچند كه هممون مطمئن بوديم ديگه شهاب شهاب سابق نميشه.

يك روز منو شهلا و شهاب نشسته بوديم توي پارک كه گوشي شهاب زنگ زد .شهاب اون موقع نبود فكر كنم رفته بود چيزي بگيره من گوشيش و جواب دادم كه يكي بهم گفت:آقاي راد

من:من دوستتون هستم بفرماييد؟

خانومه:شما با سروناز گلكار نسبتي دارين؟

من:بله ميشناسمشون.

خانومه:خيلي متاسفم ولي ايشون فوق كردن

من:چي؟؟؟

خانومه:آقاي محترم آروم باشين ايشون امروز تصادف ميکنن و درجا ميميرن من واقعا متاسفم

من:شما اين شمار رو از کجا گير آوردين؟

خانومه:آخري تماش ايشون بااين شماره بود که به اسم شهاب راد سيو شده بود.فقط لطفا هرچه زود تر بيابن جنازه رو تحويل بگيرين

من:چشم حتما

خانومه:ممنون خدافظ

بعد از اينکه تلفن و قطع کردم شهاب پرسيد چي شده منم براش تعريف کردم ...

به شهاب جريان و نگفتم و من رفتم سروناز و از سررد خونه گرفتم و مراسم تشيه جنازش تموم شد يک چند روز گذشت تا با کمک شهاب موضوع مرگ سروناز و گفتيم .

نمي شد حال شهاب و گفت که خوشحال بود ياناراحت يک چيزي مثل بيتفاوتي مطلق .

ولي شهاب ديگه هيچوقت شهاب سابق نشد .تالان و من واقعا از خانواده شماها ممنونم که شهاب و برگردوندين به شهاب گذشته .

حرف خشايار تموم که شد يک چند دقيقه ماشين سوت و کور بود تا بالا خره خود شهاب اين سوکوت و شکست و گفت:خوب بچه ها به نظرتون آهنگ چي بذارم؟

ماها هم که نمي خواستيم جو ماشين همونجوري بمونه هرکدوم يک پيشنهاد داديم فقط من بودم که ساکت بودم يکدفعه اي خشايار از توي آينه جلو به من نگاه کرد و گفت اصلا هر چي نفس بگه

من:من؟

خشايار:آره

من:نباشي محسن يگانه رو بذار لطفا

خشايار:»اي به چشم.بفرماييد.

نباشي کل اين دنيا واسم قد يک تابوت

نبودت مثل کبريت و دلم انبار باروت

نباشي کل اين دنيا واسم قد يک تابوت

نبودت مثل کبريت و دلم انبار باروت

نباشي روز تاريکم يه اقيانوس آتيش

تموم غصه دنيا توقلبم ته نشين ميشه

دنيارو بي تو نمي خوام يه لحظه

دنيا بي چشمت يه دروغ محض

نباشي هرشب و هر روز همش ويلون و آوارم

بافكرت زنده ميمونم تا وقتي كه نفس دارم

تا وقتي كه نبودتو يه روزكاري نده دستم

بمون تا آخر دنيا بموني تا تهش هستم

دنيارو بي تو نمي خوام يه لحظه

دنيا بي چشمت چه دروغ محض....

من: مرسي خشايار

خشايار: قابلي نداشت. خب حالا ميرسيم به تاج سر بنده يني رزا خانوم.

رزا: سلام آخر احسان خواجه اميري

خشايار: همينه ديگه؟

رزا: آره . مرسي

سلام اي غروب غريبانه دل

سلام اي طلوع سحرگاه رفتن

سلام اي غم لحظه هاي جدائي

خداحافظ اي شعر شبهاي روشن

خداحافظ اي شعر شبهاي روشن

خداحافظ اي قصه عاشقانه

خداحافظ اي آبي روشن عشق

خداحافظ اي عطر شعر شبانه

خداحافظ اي همنشين هميشه

خداحافظ اي داغ بر دل نشسته

تو تنها نمي ماني اي مانده بي من

تو را مي سپارم به دلهاي خسته

تو را مي سپارم به ميناي مهتاب

تو را مي سپارم به دامن دريا

اگر شب نشينم اگر شب شکسته

تو را مي سپارم به روياي فردا

بعداز تموم شدن آهنگ ماشين توسوکوت فرو رفت .

داشتم قشنگي هاي بيرونو نگاه ميکردم که باسقلمه رزا به خودم اومدم

من-هاچيه؟

رزا باحالتي که انگارمي خواد یک حرف سري بزنه دم گوشم گفت-خوردت

من باتعجب گفتم -هااا؟؟

رزا پوفي کردو دوباره به همون آرومي گفت-شهابو ميگم بابا خوردت

باتعجب سرمو بلند کردم ديدم شهاب داره بالاخم نگام ميکنه

من -چيه ؟ادم نديدي؟

شهاب سري به عنوان تاسف تکون داد و هيچي نگفت

منم باحرص سرمو برگردوندم و چشمام و بستم داشت کم کم خوابم ميبرد که صداي رزا رو شنيدم که قشنگ معلوم بود داره جلوي خندشو ميگيره-نفس..نفس

من:ها؟چه مرگته؟اه ديوانم کردي اه

رزا-اينجا رو نگاه کن

سرمو چرخوندم طرف سپهر اينا که ديدم سپهر سرشو گذاشته روشونه ستاره و مثلا خوابه ولي براي منو رزا که اونو خوب ميشناختيم زياد سخت نبود فهميدن اين که اون از هممون سرحال تره .

به قيافه ستاره که نگاه کردم یک لحظه دلم براش سوخت تفک از شدت سرخي داشت کبود ميشد.

شهاب و خشايار هم خودشونو جوري نشون دادن که متوجه نيستن ولي از خنده اي که گوشه لب جفتشون بود فهميدم که نه تنها منو رزا اين عجوبه رو خوب ميشناسيم بلکه شهاب و خشايار هم خوب ميشناسنش.

منم بالبخند سرمو چسبوندم به پنجره و چشمم و بستم. نفهمیدم چجوري خوابم بردکه باتکوناي دست يکي بيدار شدم
چشمم و باز کردم دیدم ستاره بالا سرمه

چشمم و مالیدم و گفتم: سلام

ستاره: سلام عزیزم بلند شو رسیدیم توحتي ناهار هم نخوردي الان ضعف میکني

من: بیخیالش اینقدر خوابم میاد که نگو.

ستاره: ا! يني چي بلند شو ببینم

اومدم جواب ستاره رو بدم که صدای شهاب اومد.

-ستاره خانوم نفس هنوز بيدار نشده

سريع دستمو گذاشتم رو بینیم و به ستاره چشمک زدم و چشمم و بستم. اینقدر خسته بودم که جدي جدي داشت خوابم
میبرد ولي سعی میکردم به حرفاي ستاره و شهاب گوش بدم

ستاره-نه آقا شهاب .

شهاب: چقدر میخوابه

میخواستم بلند شم جوابشو بدم که دیدم اینجوري خيلي بد میشه

ستاره: ا! آقا شهاب این چه حرفيه خوب حتما خسته بوده بوده دیگه

شهاب: خيله خب شما منو نزنين.

ستاره: من کي شمارو زدم

نمیدونم چرا حس میکردم وقتی شهاب با ستاره حرف میزنه تو صداس یك هیجان خاصیه...

و یک چیز جالب تر این بود که ستاره هم سرش و مي انداخت پایین و حرف میزد.

ولي کلا حس خوبی نداشتم به این موضوع .

با صدای مامان از فکر وخیال اومدم بیرون

مامان: بچه ها کجایین

شهاب: مامان جون داریم نفس و بيدار میکنيم

میخواستم بلند شم هرچی فوش بدم نثار خودش و هفت جدو آبادش کنم اونا کي منو بيدار میکردن...

دوباره صدای ستاره هم اومد: نفس جون نمیخوای بيدار شي

من: چرا

و بلند شدم و بدون توجه به شهاب از کنارش رد شدم و رفتم تو ویلا... دیدم همه روي مبل ها نشستن

من: سلام . ببخشید من خوابم میاد میشه بگین کجا اتاق منه

رزا بلند شد و او مد سمتم و کمرمو رفت و گفت: بیا اینجا من بهت بگم عزیزم.

و منو برد توی اتاقی که تخت دوفره داشت

من: وا رزا منو تو ستاره که سه نفریم اینجا که تخت دوفرست.

رزا: بیخیال یک جور خودمونو جا میکنیم دیگه

من: آخه بزغاله نمیدونی من چجوری میخوابم؟

رزا خندید و گفت: چرا عزیزم خیلی هم میدونم برای همین میگم بیچاره شهاب

من: چرا بیچاره شهاب؟

حس کردم یک لحظه حول شد ولی خندید و گفت: خوب به خاطر اینکه قراره پیش تو بخوابه دیگه ...

من: غلط کرده مگه دست خودشه

رزا: حالا تو بخواب بعدا بحث میکنیم

من یک خمیازه کشیدم و گفتم: باشه هرچی تو بگی پس شب بخیر

رزا خندید و گفت: فقط منتظر بودی من بگم؟

من سرمو تکیه دادم و گفتم: آره

رزا خندید و یک چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم چی بود و رفت.

منم از خدا خواسته خزیدم زیر پتو و میخواسم بخوابم که در باز شد نگاه کردم دیدم رزا با چمدونمه .

رزا: بیا لباس و عوض کن بعد بگیر بخواب

من: جان خشایارت خودت یک لباس بده من خیلی خوابم میاد

رزا: هووو... جون خشی منو نیارا

من: رزا بس کن الان حوصله ندارم تا دستشویی برم عجب بزنم

دیدم هیچ صدایی نمیداد فکر کردم رفته ولی یک دفعه ای یک چیزی خورد تو سرم

من: هوووووش و حشی

رزا: هرچی لیاقت خودته به من نگو .

من: اختیار دارین این حرفا کاملاً برازنده شماست

رزا: نفس به خدا همچین میزنمت که نتونی حرف بزنی ها

من: مال این حرفا نیستی ...

رزا: ببین حیف... حیف... ولی فردا نشونت میدم... بیا اینارو تنت کن .

بعد از زدن این حرف رفت بیرونو درو محکم کوبید .

منم همونجوري چشم بسته لباسا رو تنم کردم و اصلا نگاه نکردم ببینم کدوم لباسو داده من بپوشم فقط فهمیدم یکی از تاپ های پشت گردنی هامو داده بپوشم .

منم خوشحال از این که یک لباس خنک داده بپوشم .

دوباره پریدم زیر پتو و درجا خوابم برد .

بالاحساس سنگینی روی سرم چشمام و باز کردم .

سرمو از زیر اون چیز سنگین برداشتم و بلند شدم . چشمام از اون چیزی که میدیدم چهار تا شده بود سرم حدودا زیر شکم شهاب بوده احتمالا وقتی داشتم غلط میزدم به شکمش که رسیدم دیدم نرمه سرمو فرو کردم .

اصلا این اینجا چی کار میکنه؟

وای خدا کنه ندیده باشه من اینجوری خوابیده بودم.

(ولی خبر نداشتم که شهاب تمام دیشب داشته به من میخندیده و الانم بیدار بوده و تمام سعیش و میکرده فشار روی سر من نیاره .)

بلند شدم و موهامو درست کردم و تاپ و شلوارکمو صاف کردم و میخواستم برم بیرون که باصدای شهاب برگشتم

شهاب:سلام

من:سلام . تو اینجا چی کار میکردی راستی مگه قرار نبود ستاره و رزا اینجا بخوابن.

شهاب شونشو انداخت بالا و گفت :نمیدونم والله من اصلا نمیدونستم تو تو این اتاقی . من خوابم نمی اومد برای همین آخرین نفری که رفتم بخوابه من بودم و همه خواب بودن فقط قبلش رزا گفت که برم تو این اتاق بخوابم که وسایلم اینجااست

من:آها

و رامو کشیدم برم بیرون که دوباره صدای شهاب اومد:نفس؟

من:بله

شهاب:میخوای همین جوری بری پایین؟

متوجه منظورش نشدم برای همین برگشتم و باچشمای پراز سوال نگاهش کردم

شهاب:منظورم اینه که باهمین تاپ و شلوارک میخوای بری پایین؟

من:آره ...

شهاب:میشه یک خواهش بکنم

تعجب کردم که شهاب داشت خواهش میکرد برای همین گفتم: بگو

شهاب: میشه خواهش کنم دیگه این تایپی لختی رو پیش کسی نپوشی!

اینقدر مودبانه گفت که اصلا نتونستم مخالفت کنم. شاید میدونست اگه بخواد دستور بده من شاید بدتر از این وضعیت برم.

منم سرمو تکون دادم و رفتم سمت چمدونم و یک بلوز آبی آستین خنجری باکمربند پهن مشکی برداشتم و شلوار لی یخی ام رو هم برداشتم و به شهاب که با لبخند داشتم نگاه میکرد گفتم: چشمت و درویش کن پسره پروو. روتو کن اونور

شهاب خندید و سرشو کرد زیر پتو.

منم سریع لباسامو عوض کردم وقتی لباسامو عوض کردم گفتم برگرد اونم برگشت و لبخند مهربون زد و گفت: ممنون

منم شونمو بالا انداختم و گفتم: جبران میکنی

وقتی رفتم جلو آینه که خودمو ببینم نزدیک بود همون شونه رو به سمتش پرت کنم

من: ای خدا لعنتت کنه شهاب

شهاب: وای واسه چی

من: آخه... لا اله الا الله. موهام خراب شد.

ومثل بچه ها باغرغر چند بار پرید بالا

شهاب: خوب بیا اینجا من برات درست کنم

من یک نیمچه جیغی کشیدم و گفتم: دیگه چی من متنفرم از اینکه کسی دست به موهام بزنه تنها کسانی که می تونن دست به موهای من بزنن اول خودمه بعد آرایش گرا بعدم بابام

شهاب: چه عجب اینجا سپهر نبود

من: منظور؟؟

شهاب: هیچی همینجوری گفتم. حالا بیا اینجا یک بار منم امتحان کنم

من: به خدا اگه اعصابم بهم بریزه میکشمت

شهاب سرشو تکون داد و گفت: چشم

باشونه و اخمائی در هم رفتم روبه روش نشستم و به چشماش نگاه کردم دیدم اونم داره باخنده نگام میکنه

من: ها؟! چیه نگاه دارم

شهاب خندید و گفت: آخه فسقلی من کجاتو شونه کنم پیشونیتو یا دماغتو

من: بینی چی؟ منو مسخره میکنم

شهاب باملایمت بازو هامو گرفت و چرخوندم و پشتمو به خودش کرد و گفت: ای بابا نفس چته من کی مسخره ات کردم فقط گفتم باید پشتت و به من بکنی

من که دیدم خیلی تند رفتم سرمو انداختم پایین که شهاب از پشت سرمو آورد بالا و از همون پشت پشت سرمو بوسید و گفت: چته نفس چي شده چرا اینقدر زود رنج شدی.

خودمم نمیفهمیدم چمه و نمیدونم چرا اینجوری شدم فقط احساس میکردم دلم گرفته و به هرتلنگری اشک در میاد والانم از همون لحظه ها بود که داشت گریم میگرفت .

نفهمیدم چي شد فقط فهمیدم برگشتم و خودمو انداختم بغل شهاب شروع کردم به گریه کردن.

شهاب که اولش حالا نمیدونم از گریه یکدفعه ایم یا این که رفتم تو بغلش شوک زده شده بودولی سریع به خودش اومدو پشتم و شروع کرد به ماساژ دادن و شروع کرد به حرف زدن بعد از چند وقت آروم شدم شهابم یک ذره دیگه نازم کرد بعد سرمو گرفت بالا و باچشمای پراز سوال منو نگاه میکرد

منم دوباره سرمو انداختم پایین و گفتم :اونجوری نگام نکن شهاب نمی دونم باید چي بگم فقط دلم پر بود ببخشید

شهاب با مهربونی خم شد و سرمو بوسید و گفت:این چه حرفیه اشکال نداره فدای سرت چیزی نشده ه هممون بعضی مواقع دلمون میگیره .فقط توهم قول بده از این دفعه هروقت ناراحت بودی به من بگی باشه جوجو؟

من سرمو تکیه دادم و خندیدم و سرمو بلند کردم و ناخدا گاه سرمو بردم جلو صورتشو لپشو بوسیدم .

این کارو من واقعا بدون منظور انجام دادم شاید فقط به خاطر اینکه آروم کرده بود .

من اینجوری تاحالا سپهرم خیلی بوسیده بودم ولی نمیدونم چرا چشمای شهاب داشتم برق میزد .شاید من اشتباه میکردم نمیدونم والله.

بالبخند سرمو برگردوندم طرف ساعت ...فکم افتاد.

من:نه...ینی من یک ساعته دارم گریه میکنم؟

شهاب خندید و گفت:پس چي فکر کردی ..فکر کردی با پنج دقیقه گریه کردن تیشرت منه بدبخت اینجوری میشه؟

یک نگاه به بلوزش کردم .دیدم بیشتر بلوزش خیسه .تازه شانس آوردم من دیروز آرایش نکرده بودم وگرنه الان باید بلوزش و می انداختیم دور سرمو بلند کردم و گفتم:ببخشید

شهاب خندید و گفت تو همیشه وقتی دلت میگیره اینقدر مودب و مهربون میشی

شونمو انداختم بالا و گفتم:من همیشه مهربونم

شهاب چشمش و ریز کرد و به دور و بر یک نگاهی انداخت و بعد دوباره سرش و به طرف من برگردوند و گفت:اون که صدالبته البته ناگفته نماند که تو باهمه به غیر از من مهربونی

سرمو برگردوندمو گفتم:چییش

شهاب شونه هامو گرفت و مجبورم کرد دراز بکشم منم چون حواسم نمود سریع دراز کشیدم و داشتم با تعجب نگاهش میکردم .

شهاب که نگاهش تو چشمم افتاد یک لبخند اومد رو لیش و خیلی آروم گفت:اونجوری نگام نکن...

الانم دراز بکش تا چشماي قرمزت خوب بشه وگرنه اينجوري همه فکر ميکنن من زدمت.

خندم گرفت و نيم خيز شدم و گفتم:آخ جون پس بزن بريم پايين و من به همه بگم تو منو ميزني .بعد بابام بيدار بزننت

شهاب خنديد و گفت:خيلي ممنون واقعا

من:خواهش ميکنم

شهاب خنديد و گفت:نه مثل اينکه حالت خوبه بلند شو من موهاتو درست کنم .

من:گفتم نه

شهاب:منم گفتم قول ميدم دردت نياد

بهش يک چشم غره رفتم و پشتم و بهش کردم اونم آروم آروم شروع کرد به شونه و درست کردن موهام .

جالب بود من اصلا درد و حس نميکردم .

شهاب:خوابت نيره خانومي.....

من:نه من اصلا وقتي کسي موهامو شونه کنه خوابم نمي بره

شهاب:چه جالب دقيقا نقطه برعکس من .ولي کلا تو باهمه فرق داري ها

من:ميدونم عزيزممم

يک لحظه دستاي شهاب از شونه کردن موهام وايستاد و سرشو آورد جلو گفت:اول صبحي شيطون شدي

خنديدم و هيچي نگفتم.

شهاب:خب بفرماييد اينم موهاتون دردت اومد؟

من:نه مرسي

شهاب:اوه اوه چه بالادب. خواهش ميکنم

به موهام نگاه کردم خوجل شده بود .باصداي شهاب به خودم اومدم

شهاب:خوب وايستا منم لباسمو عوض کنم باهم بريم .

من:باشه

شهاب رفت سمت چمدونشو ومنم چشمام و بستم صداي خنده ريز شهاب و شنيدم ولي به روي خودم نياوردم .

يک دفعه اي ياد يک چيزي افتادم و سريع چشمام وباز کردم و برگشتم سمتشو که ديدم شهاب لخته و داره تيشترتسو

تنش ميکنه يک نيمچه جيغي کشيدم و گفتم:ببخشيد

فصل نهم

شهاب باصدایی که سعی میکرد خنده توش نباشه ولی ضایع بود داره خودشو خیلی کنترل میکنه .

شهاب: نه اشکال نداره خوب بگو چیکار داشتی . درضمن چشمت باز کن

من: تواز کجا فهمیدی کارت دارم

شهاب: سه تا نکته اینجا هست اول اینکه من روانشناسم دوم این که تو هیچوقت برای دید زدن من چشمت و باز نمیکنی و سوم اینکه از اون جور یکدفعه ای چرخیدنت معلوم بود یکدفعه ای چیزی یادت اومده

من: آها خب سوالم این بود که اگه منو تو توی یک اتاق خوابیده باشی پس رزا و خشایارم پیش هم خوابیدن

شهاب: خوب..

من: بابا اینجوری فقط ستاره و سپهر می مونی پس اینجوری اونا هم پیش هم خوابیدن

شهاب: آخه خانومه من میشه بیرسم چجوری پیش هم خوابیده باشن اونا همه باهم خوابیدن

من: تواز کجامیدونی؟

شهاب یک لحظه رنگش یک درجه پرید ولی سریع گفت: خوب حدس میزنم چون امکان نداره اونا پیش هم تنها خوابیده باشن وگرنه الان چیزی از اون ستاره بیچاره نمونده

خندیدم و برسم و برداشتم و به سمتش پرت کردم و گفتم: منحرف بیتر بیت

شهابم خندید و گفت: خب راست میگم دیگه مگه داداشتو نمیشناسی؟

دوباره خندیدم و هیچی نگفتم.

شهاب: خوب بریم

بهش نگاه کردم یک تیشرت توسی چسب پوشیده بود باشلوار لی یخی مثل من

بلند شدم و گفتم بریم.

داشتم میرفتم پایین که حس کردم یکی دستمو گرفت. نگاه کردم دیدم شهاب تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم و بیخیال شدم که این چرا یک دفعه ای اینجوری شده. شاید میخواد جلو بقیه خوب باشه. ولی چرا اونجا گفت خانومم. این جمله خیلی فکرمو مشغول کرده بود...

به پایین نگاه کردم دیدم همه نشستن

اومدم سلام کنم که چشمم خرد به خانواده آقای فرهنگ.

اونا دوستای خانوادگیمون بودن و یک دختر و پسر دوقلو داشتن به اسمای فرزاد و فرزانه.

باصدای شهاب به خودم اومدم

شهاب خیلی آرام جوری که هیچکی نفهمه گفت: این پسر چرا اینجوری نگات میکنه؟

من: کی رو میگی؟

شهاب: همون پسر جوونه که کنار او دختره نشسته

من: چه میدونم ...

شهاب: نفس به خدا از کنارم جم بخوری من میدونم و تو تازه شانس آوردی گفتم لباسو عوض کنی

من: شهاب بخوای دستور بدی به قرآن مجید همین الان جواب منفي که به فرزاد داده بودمو پس میگیرم میگم باشه ها....

یک لحظه از حرفی که خودم زدم شوک زده شدم ولی حرفیه که گفته بودم و درست هم نمیشد

شهاب با صدای عصبانی گفت: هرکاری دوست داری بکن. اومد دستشو از تو دستم در بیاره که من ناخدا گاه دستشو محکم تر گرفتم و وقتی چشمای دلخور و متعجبشو دیدم یک لبخند زدم.

دیگه کاملاً رسیده بودیم به مهمونا و شروع کردیم به سلام و احوال پرسی.

از همه خنده دار تر قیافه رزا و خشایار و سپهر و ستاره بود که منو شهاب خیلی سعی کردیم وقتی قیافه های متعجبشونو میدیدیم نخندیم رسیدیم به فرزانه و فرزاد.

با فرزانه دست دادم و سلام و علیک کردیم و به فرزاد که رسیدیم به اونم سلام کردم فرزاد دستشو دراز کرد اومدم دستمو ببرم پشتم ولی دیدم شهاب داره باستاره میخنده.

حرصم گرفت ینی چی شده بود بین اینا که اینجوری میکردن. باصدای فرزاد به خودم امدم

فرزاد: نفس... خوبی

من: آره آره ممنون مرسی تو خوبی؟

فرزاد: ممنون مرسې چې کار میکنې؟ خوش میگذره

من: ممنون مرسې منم خوبم دیگه میگزروم خودت چې چیکار میکنی

فرزاد: خیلی خوشحالی که منو انتخاب نکردی و رفتی اینو انتخاب کردی

من: فرزاد....

میخواستم بگم من اصلا به تو حسې نداشتم ولی باصدای شهاب حرفم نیمه تموم موند

شهاب: عزیزم معرفی نمیکنی؟

دستم و از دست فرزاد درآوردم و بالحن خیلی خوشکی گفتم:

چرا ایشون فرزاد جون هستن دوست خونوادگیمون ایشونن شهاب جان هستن همسر بنده

فکر کنم لحن سردم خیلی ضایع بود چون بوضوح لب فرزاد به خنده باز شد و اخمهای شهاب شدید رفت تو هم ...

فرزاد بالبخند: به هر حال خوشبختم از آشناییتون

شهاب هم با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: منم همینطور

داشتم باخودم میخندیدم که چقدرم شما دوتا از دیدن همدیگه خوشحال شدین واقعا ...

باصدای رزا به سمتش برگشتم

رزا: نفس؟

من: جونم!

رزا: میشه بیای؟

-حتما عزیزم

با رزا رفتیم روی یکی از مبل های گوشه حال نشستیم

همین که نشستیم رزا با هیجان به طرف من برگشت و گفت: خب تعریف کن...

من با خونسردی گفتم: چیو؟؟

رزا که از جواب خونسرد من هیجانش فرو کش کرده بود گفت: این که چی شد که اینقدر با شهاب خوب شدی؟

شونمو انداختم بالا و گفتم: چه میدونم امروز یک جور بود دتامون ناخداگاه سعی میکردیم خوب باشیم نمیدنم چرا؟؟

رزا: نفس؟

من: بله؟

رزا: دوستش داری

هیچی نگفتم... ینی جوابی نداشتم که بهش بدم *

رزا: چی شد نفس چرا جوابمو نمیدی؟

من با حالت کلافه ای که جواب درست سوال رزا رو نمیدونستم برگشتم سمتش و گفتم: ببین رزا دقیقا نمیدونم چه مرگمه خب....

نمیدونم دوش دارم دوش ندارم هیچی نمیدونم ولی چند تا چیزو خوب میونم

اول اینکه اون دوستداشتنی که همون روز اول بادینش بهم دست داد هیچی نبود هیچی دوم اینکه اصلا حس خوبی ندارم از اینکه تازگی ها شهاب و ستاره خیلی شدید مشکوک میزنن باهم سوم اینکه وقتی مهربونه و کنارشم احساس خوبی بهم دست میده و چهارم اینکه همش دوست دارم لجش و در بیارم ...

رزا یک چند دقیقه هیچی نگفت و به فکر فرو رفت. ا.م.د یک چیزی بگه که صدای فرزاد اومد که گفت: نفس میشه چند دقیقه وقتت و بگیرم

یک نگاه به شهاب انداختم دیدم کنار بچه ها نشسته و بطور مثلا خیلی اتفاقی فرزانه یک طرفش نشسته و ستاره هم طرف دیگه اش. و اونم اصلا حواسش به من نیست برای همین با لبخند به طرف فرزاد برگشتم و گفتم

-البته بیا بشین

رزا هم بلند شد و گفت: خوب پس من میرم پیش بچه ها شما ها هم حرفاتون تموم شد بیاین اونجا

منو فرزاد فقط سرمونو تکیه دادیم... بعد از رفتن رزا فرزاد روشو برگردوند سمت منو گفت: ببین نفس میخوام کمک کنم

من که از یکدفعه ای حرف زدن فرزاد شوک زده شده بودم باحالت گیجی بهش نگاه کردم و گفتم: هااااا؟؟؟

فرزاد که قیافه منو دید شروع کرد به خندیدن بعد از یکم خندیدن بالا خره آروم شد و گفت: ببین میخوام تو یک کاری کنی که از طریق من لج شهاب و در بیاری

من: چرا؟

فرزاد یک لبخند مهربون زد و گفت: ببین اولا اونجوری منو باشک نگاه نکن دوما منو به عنوان خاستگار قبلیت و کسی که دوست داره نگاه نکن منو مثل سپهر بدون میخوام بهت کمک کنم هوم؟

یک ذره فکر کردم. دیدم بد فکری هم نیست خوبه برای همین بالبخند قبول کردم و گفتم: باشه ممنون فرزاد

فرزاد خندید و دستشو زد پشتم و گفت: برو ورووچک لازم به تشکر نیست خودم خواستم.

از پیش فرزاد بلند شدم و گفتم بیا بریم پیش بچه ها

فرزاد خندید و سرش و تکیه داد و گفت: نه ممنون فعلا نمیخوام جلو شهاب باشم

با اخم دستشو گرفتم و کشیدم و گفتم: بیا ببینم. ینی چی به خاطر من نمیخوای بیای تو جمع اتفاقا پاشو ببینم ...

فرزاد خندید و بلند شد . همونجوري دستم تو دستش بود که رسیدیم به جمع .

همونموقع فرزاد خم شد دم گوشم و به حالتی که میخواد مثلاً یک جوکی تعریف کنه گفت:

-ببین به رزا هم بگوتاکمکمون کنه اینجوري هم بد آدم و نگاه نکنه . الانم بخند

واقعا خندم گرفته بود زندگیم واقعا شده بود شبیه رمانای کلکلی عشقی .

خندیدم و هیچی نگفتم سرمو گرفتم بالا که چشمای به خون نشسته ی شهاب و دیدم .

هیچی به روی خودم نیاوردم و کنار فرزاد نشستم فرزاد دوباره سرشو آورد نزدیک گوش منو گفت:نفس رابطت کلا با شهاب چجوریاست؟

من بالبخند سرمو برگردوندم طرفش و به چشمای خوشرنگش زل زدم واقعا چرا بهش جواب منفي دادم ...خودمم نفهمیدم

باصدای فرزاد به خودم اومدم.

-چی شد؟به چی اینجوري زل زدی

بهش نگاه کردم توی چشماش خنده موج میزد

من باخنده گفتم:به چشمای تو

فرزاد خندید و گفت:اونو که فهمیدم به گوشم که زل نزده بودی منظورم اینه که چرا زل زدی؟

من:به تو چه به چشمای شریک خودم زل زدم

فرزاد خندید و باعجله گفت:نفس بدو سریع بگو رابطت با شهاب چجوریه؟

من یک ذره فکر کردم و گفتم:ببین تا امروز همش باهم کلکل میکردیم و دعوا بود ولی امروز اصلا نفهمیدم چی شد خیلی خوب شد تا اینکه اومدیم پایین دوباره بد شد

فرزاد یکذره فکر کرد بعد با لبخند گفت:ببین تو وقتی باشهباي باهات خوب باش . من نمیدونم صبح چجوري بودین ولی سعی کن همونجوري باشی و تو اصلا به صمیمیتش با ستاره اشاره نکن خوب انگار اصلا و ابداً برات مهم نیست فهمیدی ؟

من سرمو تکیون دادم و گفتم :باشه

فرزا زیر چشمی به طرف شهاب نگاه کرد و بالبخند گفت:اوه اوه اومد

تا اومدم بپرسم کی قامت شهاب جلوم ظاهر شد.

شهاب باصدای آرومی گفت:نفس جان میای بریم قدم بزنیم

میخواستم بگم پاشو برو با ستاره جونت یکوقت ناراحت نشه ولی یاد حرف فرزاد افتادم و هیچی نگفتم فقط بلند شدم و رو به فرزاد گفتم:پس فعلاً

فرزاد سرش و تکیون داد و گفت:اجازه ماهم دست شماسهت خانوم .برو خوش باش ورووچک

یک خنده خیلی ملوس کردم که لبخند فرزاد غمگین شد و دست من تو دست شهاب بیشتر فشرده شد

....

باشه‌هاب از ويلا خارج شديم اودم دستمو از دستش بيرون بکشم که شهاب دستمو محکم تر گرفت و گفت: کجا هيچي نگفتم و آروم گرفتم اونم یک فشا ملایم به دستم وارد کرد و به سمت دريا راه افتاد. بد جور حوس آهنگ کرده بودم براي همين بالحن به خصوصي که نمیدونم اون لحظه دقيقا از چه چيزي سرچشمه میگرفت گفتم: شهاب؟

شهاب باصداي آرومي و ناراحتي گفت: جانم؟

بهش نگاه کردم حالت نگاهش يکي چيزي بود ... که نمي دونم چي بود... شايد دوست نداشتم بدونم چي بود... واقعا میدونستم چي بود و نمیخواستم بدونم؟

همینجوري بهش نگاه میکردم که یک دفعه اي شهاب باخشونت دوطرف بازوم و گرفت و با عصبانیت غرید: همینجوري اون فرزند و نگاه میکردي که میخواست باچشماش قورت بدیده...!

من که تعجب کرده بودم گفتم: هااا؟

شهاب بازوم و ول کرد و باعصبانیت دستشو کرد تو موهاش و گفت: هيچي ولش کن تو بگو چي کارم داشتی صدام کردی!

شونمو انداختم بالا و گفتم: هيچي میخواستم بگم میشه آهنگ بذاري؟

سر مو مظلومانه کج کردم و بهش نگاه کردم

شهاب که تااون موقع اخم کرده بود بادیدن من لبخند زد و یک چيزي زیر لب مثل لعنتي اونجوري ناه نکن زمزمه کرد و گفت: چي میخوای خانوم گربه ؟

من: فرق نمیکنه هرچي باشه درضمن گربه هم خودتي

من: فرق نمیکنه هرچي باشه درضمن گربه هم خودتي

شهاب: خوب چشمات که آبیّه اونجوري هم که نگاه مي کنی آدم یاد گربه مي افته دیگه

خندیدم و گفتم: خیلله خوب حالا آهنگ بذار

شهاب گوشیش و از جیبش درآورد و گفت: شاد میخوای غمگین باشه چي باشه

شونمو انداختم بالا و و گفتم: برام فرق نمیکنه میخوام اصلا ببینم الان تو اگه بخوای یک آهنگ بذاري چي میداري

شهاب سرشو تگون داد و سرشو برد تو گوشي و بعداز چند دقیقه آهنگ شروع غیرمعمولي از محسن چاوشي سکوت اونجارو شکست:

دوستي ساده ما غير معمولي شد

نمي دونم اونروز تو وجودم چي شد

که وجودم لرزید...

دل من این حس و از تو زودتر فهمید

تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم

چه دلیلی داره از تو دست بردارم

بین ما ک بیشتر عاشقه؟ من یا تو؟

هرچی شد از حالا همه چیزش باتو

دیگه دست من نیست بستگی داره به تو

بستگی داره به تو تاکجا دوسم داری

بستگی داره به تو تاچه روزی بتونی

عاشق من بمونی منو تنها نذاری

دست من نبود آگه اینجوری پیش اومد

می دونستم خوبی ولی نه تا این حد

انگاری صد ساله که تورو می شناسم

واسه اینه انگار روی تو حساسم

منه احساساتی به تو عادت کردم

هرجابهشم آخر به تو برمیگردم....

به اینجای آهنگ که رسید گوشیش اخطار کم بودن باطری داد و بعدم سریع گوشیش خاموش شد .

به دستامون نگاه کردم انقدر غرق آهنگ بودم که نفهمیدم شهاب کی دستمو گرفته... یا شایدم خودم ناخداگاه دستشو گرفتم نمیدونم

باصدای شهاب به خودم اومدم

شهاب: به چی فکر میکنی؟

به سمتش برگشتم و گفتم: خیلی قشنگ بود شهاب...

شهاب سرشو تکیه داد و گفت: آره خیلی...

من: حالا به یاد کی گوش میکنی اینو

شهاب شونه بالا انداخت و گفت: بعضی مواقع به یاد سروناز

خیلی ناراحت شدم منظورش چی بود... بینی هنوز بهش فکر میکنه؟ برای اینکه بغضی که تو گلموم هست و به منظور این که از این موضوع ناراحت شدم نگیره گفتم: الهی خیلی بد مرد نه

چشمای شهاب از تعجب داشت از حدقه می زد بیرون ولی سعی میکرد معمولی باشه

بادیدن قیافش خندم گرفت و با خنده گفتم: چیه؟ چرا ایجوری نگا میکنی دادا؟

شهاب بالحنی که توش تعجب و شک و تردید موج میزد گفت: حالت خوبه تو نفس

سرمو با خنده تکون دادم و گفتم: آره چطور مگه؟؟؟

شهاب سرش و تکون داد و گفت: هیچی... موافقی تا لب دریا بدویم

دستامو با خوشحالی زدم به هم و گفتم: آخ جووون پایتم خراااب دادا

شهاب خندید و گفت: به قول آقا فرزادتون بدو و روجک

خیلی جلوی خودم و گرفتم تا از خنده منفجر نشم... پسره حسود مودب. آقا فرزادتون.. پوف پوف چه غلطا آقا فرزادتون از کی تاحالا شده فرزند من؟؟؟

شروع کردم با شهاب دویدن تا دریا... کنار ساحل من جلو تر بودم که بلوزم از پشت با دست شهاب کشیده شد و شهاب خواست جلو تر از من بره که من چون افتاده بودم زیر لنگی برآش انداختم و افتاد کنار من

شهاب رو به من چرخید و گفت: هه هه هه بامزه چرا کشیدیم؟؟؟

من با تعجب و چشمای گرد شده گفتم: ااا بچه پروو... خیلی روو داری بابا

شهاب خندید و گفت: چا کریم

یک مشت شن برداشتم و پرت کردم سمتش که رفت توی دهنش منم فلنگ و بستم و در رفتم.

شهاب بعد از این که شنارو از تو دهنش درآورد افتاد دنبالم

حالا من بدو شهاب بدو دیگه تقریباً تا وسطای کمرم تو آب بودم که یکدفعه ای پام کشیده شد و من رفتم زیر آب.... چون بی هوا رفته بودم حسابی آب تودهن و دماغم رفته بود...

سریع اومدم بیرونو شروع کردم به سرفه کردن شایم با خنده اومد بالا و به من نگاه کرد ولی ووقتی دید من دارم خفه میشم از سرفه همچین زد پشت کمرم که همه آبای توی معدم به علاوه خرده استخوانم بیرون پرید و باعث شد من بدتر به سرفه بی افتم.

بعد از چند دقیقه بالا خره سرفم بند اومد و من فقط به شهاب نگاه کردم شهاب که نگاه منو دید شونه انداخت بالا و گفت: میخواستی به سمت ماسه پرتاب نکنی.. باتموم شدن حرفش در رفت منم که حال دویدن نداشتم آروم آروم به سمت ویلا راه افتادم... وقتی به در ویلا رسیدم دیدم رز اداره قدم رو میره دم در

ولی تا چشمش به من افتاد اول با تعجب چند ثانیه نگام کرد بعد سریع اومد طرفمو با تعجب گفت: چي شدي؟

خندیدم و گفتم: بذار برم لباسمو عوض کنم میام

رز سرشو تکون داد و گفت باشه

منم رفتم تو همه بادیدم تعجب کردن و سیل سوالات بود که داشت کم کم به طرفم پرتاب میشد برای جلو گیری از رم کردن همشون سریع گفتم: سلام سلام ببخشید رفتم یک خورده آب تیی... و بعد از زدن این حرف دویدم سمت اتاق چون میدونستم اگه نرم باید به نصیحت های ارجمندشون گوش فرا میدادم

درو که باز کردم با کمال تعجب دیدم شهاب تو اتاقه و داره موهاشو باحوله خشک میکنه

شهاب که منو دید خندید و گفت: تعجب نکن چشم گربه ای من از در بالکن اومدم تو

او هومی کردم و رفتم سراغ چمدونم

صدای شهاب از پشت سرم اومد که با لحنی که توش تعجب موج میزد گفت: نفس تو الان نمیخوای تلافی کنی یا فحشی چیزی بدی؟؟؟؟

خندم گرفته بود از این که این همه بلا سر این بد بخت آوردم که یک بار که کاری به کارش ندارم تعجب میکنه.

خندیدم و رفتم سراغ چمدونم و یک بلوز صورتی که تازیر باسنم می اومد و پایینش کش داشت و آستیناشم یک چاک داشت باشلوار لوله تفنگی چسب مشکی برداشتم و به شهاب گفتم: نه کارت ندارم فقط برو بیرون لطفا تا من لباسم و عوض کنم .

شهاب سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت منم لباسم و پوشیدم و رفتم بیرو.

وقتی رسیدم پایین دیدم رزا و فرزاد و خشایار نشستن و دارن میخندن تعجب کردم و رفتم سمتشون و سلام کردم اونا هم تا منو دیدن دوباره زدن زیر خنده من که تعجب کرده بودم و فکر کردم مشکل از منه با تعجب پرسیدم: چیزی توی من میبینی که میخندین؟

خشایار بالبخند گفت: توی ظاهره نه ولی توی باطن اون ذات خرابته که آدمو به خنده می اندازه

هنوز هیچی نفهمیده بودم از حرفاشون که فرزاد گفت: بابا من جریان نقشمونو برای بچه ها گفتم

به خشایار: نگاه کردم و یک چشم قره به فرزاد رفتم خشایار که متوجه این کار من شده بود باخنده گفت :-نگران نباش نفس من پشتتم چون خودمم متوجه رفتارای ستاره با شهاب شدم و دلم برای سپهر میسوزه

سری تکون دادم و رو به فرزاد گفتم: خوب پس چرا به سپهر چیزی نگفتی

فرزاد: آخه اگه به سپهر میگفتم میخواست نصیحت مادرانه رو شروع کنه و درضمن حرفای مارو هم در مورد ستاره قبول نمیکنه

سری تکون دادم و به حرفای فرزاد فکر کردم بازم فرزاد سپهر و بیشتر از منو رزا میشناخت چون فرزاد و سپهر از بچگی باهم دوست بودن و کافی شاپ سپهر و فرزاد به ما معرفی کرد ولی چون خودشون مجبور شدن برن برای زندگی کرج رفت و آدمونم کم شد باهم

باصدای رزا از فکر و خیالات اومدم بیرون که داشت رو به فرزاد میگفت: خوب حالا میخوای چی کار کنی

فرزاد شونه ای بالا انداخت و گفت: کار خاصی قرار نیست بکنیم فقط هر جا تو جمع بود منو نفس با همیم و شماها ه با ید همکاری کنید

رزا و خشایار سرشونو تکون دادن و لبخند زدن ولی یک دفعه ای خشایار گفت: راستی نفس شهاب نباید بفهمه تو رو ستاره حساسی فهمیدی

سرمو تکون ددم و گفتم: اتفاقا فرزادم همین و گفت .

رزا رو به منو خشایار گفت: بچه ها میشه لطفا چند دقیقه مارو تنها بذارین

منو خشایار سرمونو تکون دادیم و رفتیم رو میل های اون طرف نشستیم و به اونا چشم دوختیم فرزدسرش پایین بود و رزا داشت باهاش حرف میزد یک دفعه ای فرزا سرشو آورد بالا و من درخشش یک قطره اشک و تو چشمش دیدم .

نمیدونم شهابم حس کرد یانه ولی من کاملاً متوجه شدم که رز اداره میخنده.

منم از خندش خندم گرفت ولی فکر کنم شهاب خندم و اشتباه برداشت کرد و با خم روشو برگردوند منم با خنده گفتم: فعلاً و از اتاق خارج شدم .

دیدم حدسم درست بود چون رزا قرمز شده بود و خشایار دستشو گرفته بود جلو صورتش ولی شونه هاش داشت تگون میخورد .

منم خندیدم و رفتم پایین و اونا هم پشت سرم اومدن

پایین که رسیدم دیدم سپهر و فرزاد دارن باهم حرف میزنن و فرزانه و ستاره هم کنار هم نشستن .

به پسرا لبخند زدم و رفتم طرف ستاره و فرزانه

ستاره که منو دید بالخند پشت سرمو نگاه کرد و نمیدونم دنبال چیزی میگشت که چند بار سرشو اینطرف و اونطرف چرخوند و چیز دید لبخندش جمع شد ولی در عوض فرزانه بالبخند اومد طرفمو پیشم نشست و شروع کردیم به حرف زدن .

داشتیم حرف میزدیم که صدای رزا از پشت سرمون اومد بهش نگاه کردم یک مانتو شبیه مانتو من البته مشکیش و پوشیده بود با شلوار و شال سفید ناز شده بود رو به من گفت: نفس ن کفش کتونی های قرمزمو آوردم و تو مشکیتو فکرکنم نه؟

سرمو تگون دادم و گفتم: آره چطور؟

رزا: خوب پس بیا کفشامون عوض

باشه خوبه

باصدای بابا ها به خودمو اومدیم که میگفتن زود تر سوار شیم

همه اومدیم بیرون فقط شهاب مونده بود که اونم چند دقیقه بعد اومد بیرون بهش نگاه کردم یک شلوار لی بایک تیشرت جیگری پوشیده بود بالینکه رنگ تیشرتش جیغ بود ولی خیلی بهش می اومد موهاشم داده بود بالا خلاصه ستاره کشی شده بود

با صدایفرزانه نگام و از شهاب برداشتم و به فرزانه نگاه کردم : قراره چه جور بشینیم

رزا: همه ماها با هم تویه ماشین میشینیم

من با تعجب : میشه بپرسم چجوری

خشایار: بابا جا میکنیم خودمون و دیگه

فرزاد که تازه از اون ور اومده بود و بحث مارو شنیده بود گفت: خوب با ماشین من که بزرگ تره میریم

هممون قبول کردیم و رفتیم نشستیم ترتیب نشستمون اول شهاب که پشت سر راننده بود نشست منم به خاطر کمبود جا مجبور شدم رو پاش بشینم بعد ما سریع ستاره اومد نشست بعد سپهر بعش هم خشایار اومد نشست رو پاشم رزا فرزانه هم جلو نشست ...

من: آقا نگیرنمون

ستاره :وای راست میگی ها

خشایار گفت:نه بابا

فرزاد:فوقش بگیرنمون جریممون میکنن دیگه فدای سرت

خندیدم اونم بهم از تو آینه چشمک زد که فکر کنم شهاب دید چون دستش کوبیده شد تو پهلوم

دردم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم

ولی شهاب گفت:ببخشید عزیزم

منم لبخند زدم و گفتم:خواهش میکنم اتفاقی بود دیگه پیش میاد

شهاب فقط سرشو تکون داد و هیچی نگفت

فرزانه گفت:اه فرزاد خوب یک آهنی چیزی بذار حوصلمون سررفت

فرزاد:نه که تو اصلا یاد نداری خوب خودت یک چیزی بذار

فرزانه: باشه خوب از تو شروع میکنیم چه آهنگی میخوای

فرزاد یک خورده فکر کرد و بعد گفت:عشق اولین و آخرینمی رو بذار

بعد به من نگاه کرد نمیدونم تو نگاش چی بود که از خودم خجالت کشیدم که ازش کمک خواستم نقش عشقم و بازی کنه

فرزانه گفت:نه اون خیلی غمگینه

صدای رزا که گفت:اصلا میخوای آهنگ نذار جادش خیلی قشنگه توسکوت باشه بهتره

بچه ها سرشونو تکون دادن فقط خشایار و شهاب و ستاره هیچی نگفتن چون فکر کنم تاحالا نرفته بودن.

تو جادش همه ساکت بودیم و واقعا هم جادش خیلی قشنگ بود همش سرسبز بود وداشتیم از رو کوه میرفتیم بالا

اونجا یک آبشار بود که ماشینا اونجا وایستادن

رفتیم کنار آبشار و کلی عکس گرفتیم حالا بماند که منو فرزاد چقدر لج شهاب و در آوردیم و ستاره چقدر لج منو سپهر و

ولی در عوض کلی عکس خوشگل زیر آبشار با شهاب گرفتیم

بعداز این که از کنار آبشار خیس خالی اومدیم کنار شهاب و خشایار رفتن لواشک برای من و رزا بخرن .

فرزاد و سپهر هم کنار هم وایستاده بودن و داشتن حرف میزدن و منو رزا و فرزانه و ستاره هم کنار هم وایستاده بودیم و داشتیم حرف میزدیم.وفرزانه داشت برای ستاره از قشنگی های جواهر ده میگفت.

شهاب و خشایار با دوتا لواشک بزرگ برگشتن و لواشکارو دادن به ما ...

ستاره گفت: آقا شهاب منم میخوام مییشه برای منم بگین....

واقعا نمی دونم چرا ستاره اینجوری شده بود تو چشمای خود شهابم تعجب بود و هممون داشتیم به شهاب نگاه میکردیم

شهاب سرشو تکون داد و گفت: خوب از اول میگفتین ستاره خانوم

ستاره گفت: آخه نپرسیدین

شهاب خواست چیزی بگه که خشایار به جاش گفت: آخه قرار بود منو شهاب فقط برای خانومای خودمون چیزی بگیریم فرزانه خانومم که به فرزند میگفتن خوب شماهم به سپهر بگین.

ستاره چپشی کرد و رفت و ماهارو متحیر برجا گذاشت .

صدای فرزانه از پشت سرم اومد که گفت: مگه ستاره رو نمیخواستین برای سپهر بگیرین پس چرا این اینجوری میکنه.

بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم .

صدای فرزند اومد که گفت: دخترا بیاین بشینین

دوباره منو شهاب رفتیم نشستیم ولی تا ستاره خواست بشینه فرزانه سریع اومد نشست و گفت ببخشید ستاره جون من با نفسی کار دارم شما بی زحمت جلو بشینین.

بعد از فرزانه سپهر اومد نشست که با عث شد فرزانه قرمز بشه و من با تعجب نگاهش کردم ولی اون به روی خودش نیاورد ولی صدای زمزمه آروم شهاب و کنار گوشم شنیدم که گفت: اونجوری نگاهش نکن خجالت میکشه.

نگاه متعجبم و به صورت شهاب برگردوندم .

شهاب خندش گرفت و گفت: وروجک متعجب...

هیچی نگفتم ینی اینقدر فکر مشغول حرکت غیر منتظره فرزانه بود که حوصله کل کل نداشتم

با صدای زنگ گوشیم حواسم جمع شد و گوشیم و در آوردم از رزا بود نوشته بود: خانوم خرسه از طبیعت لذت ببر و اینقدر فکرت و مشغول نکن بعدا برات تعریف میکنم.

بعد صدای خنده ریز رزا و خشایار اومد روم و کردم طرفشونو زبون درازی کردم و

نوشتیم حالا چرا خرس؟

نوشت: چون از هیچی خبر نداری

بعد از خوندن اس سرمو برگردونم طرف پنجره و به مه که توی جاده بود نگاه کردم....

اونروزم تموم شد و تقریباً طرفای عصر رسیدیم .

دیگه هممون رو به موت بودیم ولی باز رفتیم طرف دریا و کلی آب بازی کردیم و وقتی دیگه جیغ ما دخترا از حیوونای ریز کنار آب بلند شد بلند شدیم رفتیم طرف حموم و صف بستیم پشت حموم .

موقع خواب قرار بود منو رزا و ستاره و فرزانه باهم بخوابیم پسرا هم باهم .

صورت دلخور شهاب و دیدم ولي به روي خودم نیاوردم

شب که رفتیم بخوابیم زدم به رزا که سرشو به سمت برگردوند به ستاره اشاره کردم و دوتا دستامو زیر گوشم گذاشتم و چشمام و بستم بعد به خودمون اشاره کردم و دوت انگشتم و گذاشتم کف دستم و به عامت راه رفتن حرکت دادم..

رزا ککه خندش گرفته بود سرشو تگون دادو به ستاره نگاه کرد و گفت:خوب بچه ها شب بخیر..

بقیه هم جوابشو دادیم و خوابیدیم ..

فکر کنم یک ساعتی بود که تو تخت بیدار بودم حتی غلت هم نزدم که ستاره اینا بیدار نشن .

یکدفعه ای دیدم رزا بلند شد رفت از اتاق بیرون بدون حتی توجه به من.

باتعجب آروم بلندشدم و دنبالش رفتم دیدم نیست همینجوری داشتم دور خودم میچرخیدم که صدای در دستشویی اومد و بعدشم رزا باچشمایه نیمه باز دوباره داشت راه اتاقمونو پیش میگرفت...

سرمو تگون دادم منو باش منتظر کی هستیم سریع لباسشو گفتم و برششگردوندم بااون چشمای نیمه باز داشت منو نگاه میکرد:چیه چی میگي؟؟؟

من :بچه پروو قرار بود بعداز این که ستاره خوابید بیای جریان و برام تعریف کنی بعد الان خودت خوابیدی؟؟

رزا با حالت گریه گفت:یادم رفت حالا جان نفس بذار برم بخوابم فردا تعریف میکنم برات .

بعدشم رفت تو اتاق و منو میبھوت سر جا گذاشت..

زیر لب چندتا فھش بهش دادم و رامو کشیدم طرف اتاق و رفتم دراز کشیدم ..

خداییش خودمم خیلی خوابم میومد و سریع خوابم برد.

باصدای سپهر از خواب بیدار شدم:نفسی...نفسم...

سریع چشمامو باز کردم دلم خیلی براش تنگ شده بود ..خیلی وقت بو که سپهر و یادم رفته بود .

چشمام که بهش خورد قش خیزی که تو چشمای جفتمون بود و حس کردم بلندشدم و نشستم و خودم و انداختم تو بغلش اونم موهامو ناز میکرد و گفت:خواهر بی معرفتی شدی هاااا...

من سرمو از رو سینش بلند کردم و همونجور که اشکام و پاک میگردم گفتم:ببخشید سپهر به خدا ...

سپهر لبخندزد و گفت:باشه ولي دیگه بی معرفت نشیا باشه ..حالا هم برو دست و صورتت و بشور من منتظرم باهم بریم .

بالبخت سرمو به نشونه باشه تگون دادم و اونم از اتاق رفت بیرون سریع دست و صورتمو شستم و موهامو شونه کردم خدارو شکر گره نداشت از بس دیروز تو حموم نرم کننده روش خالی کردم .راحت شونه میشد بعدش رفتم سراغ چمدونم که معلوم نبود کی آورده برام یک شلوارک لی یخی برداشتم که کمر بند قهوه ای پررنگ داشت بایک بلوز

آستین بلند مشکی که روش عکس یک اسکلتي که رو سرش کلاه قهوه اي و تو دهنش یک گل رز قرمز برداشتم و پوشیدم آستیناي بلوزم زدم بالا موهام از وسط فرقمو باز کردم و دوتايي بستم ...

تو آينه به خودم ناه کردم ..خوب بودم خوشم اومد از قیافم ..

درو باز کردم دیدم سپهر دم دره منو که دید یک لبخند زد ولي چشمش به بلوزم که افتاد چشم غره بهم رفت و گفت:تو هنوز اسکلتي دوست داري.

باخنده سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم...

باهم دیگه رفتیم پایین دیدم هیچکي نیست با تعجب برگشتم سمتشبقیه کجان؟؟

سپهر گفت:تو آشپز خونه دارن صبحانه میخورن ...

من:به به ...امروز کجا میخوایم بریم؟؟

سپهر گفت:احتمالا بریم مرداب انزلي...

من:آخ جووون

سپهر خندید و گفت:یادته چقدر جیغ و داد میکردین با رزا ...

من با خنده سرمو تکون دادم .

همون موقع رسیدیم به آشپزخونه .

یک نگاه کلي انداختم خوب مثل همیشه مامان باباها پیش هم نشسته بودن رزا و خشایار کنار هم پیش خشایار شهاب نشسته بود و کنار شهاب ستاره چشمم چهارتا شده بود .بابا این دیگه چقدر پروونه کنا ستاره خالي بود بعدش فرزانه نشسته بود وکنارشم فرزند کنار فرزانه و فرزند خالي بود از دستي رفتم کنار فرزند نشستم که اگه شهاب خاست حرص بخوره بهونه داشته باشه ولي اصلا حواسم به فرزانه نبود که وقتی سپهر کنارش نشست در جا رنگ لپو شد و سرشو انداخت زیر .خندم گرفته بود تازه یاد این موضوع افتادم یادم باشه از رزا بپرسم بعد به رفتاري ستاره و سپهر دقت کردم .

اصلا انگار نه انگار که ما ستارو براي سپهر آورده بودیم حواس هیچکدومشون به هم نبود .

سرمو تکون دادم وشروع کردم به خوردن ..

اون صبحانه با شوخي هايه شهابو سپهر و فرزند خيلي خوش گذشت خشایارم بعضي موقع ها همراهيشون میکرد والي خوب اون سه تابيشتر شوخي میکردن.

بعداز تموم شدن صبحانه قرار بر این شد که همه حاضر شیم تا بریم به مرداب انزلي.

سريع رفتیم تو اتاقامون و مانتو شلوار پوشیدیم البته من یک تونیک آستین بلند نخي سفید پوشیدم که روش طرح هاي گلایه ریز مشکي داشت بایک شلوار کتون سفید و یک شال مشکي هم انداختم رو سرمو کلاه نقاب دارم برداشتم و آرایشم بیخیال شدم قط کرم ضد آفتاب زدم و یک رژ آجري رنگ...

موقع سوار شدن ماشینا فرق کرد چون راه دور بود و پدر ماها در میومد اگه میخواستیم مثل دیروز بشینیم براي همین قرار شد چهار ماشینه بریم بزرگ ترا که خوب دیروز تو دوتا ماشین بودن که هیچی ولي ماها قرار شد منو رزا و شهاب و خشایار تو ماشین شهاب باشیم ستاره و فرزانه و سپهر و فرزند هم تو ماشین فرزند .

تو ماشین که نشستیم من که عینک آفتابیمو زدم و رومو کردم سمت پنجره رزاد سرشو تکیه داد به شونه منو از اون پنجره بیرونو نگاه کرد دیگه رو برنگردوندم بینم شهاب و خشایار چیکار کردن. فقط بعد از چند دقیقه صدای موسیقیه بیکلام تو ماشین پخش شد و بقیه راهم به سکوت مطلق ختم شد

توی اون سه ساعت تا رسیدن من یک ساعت وسطش و خواب بودم و بقیشم بیرونو نگاه میکردم وقتی رسیدیم سریع پیاده شدیم و پسرا هم رفتن سفارش قایق بدن .

وقتی اومدن گفتن شرفیتش شیش نفره خوب حالا چه جور میخوایم سوار بشیم.

مامان بابای فرزاد که گفتم که ما از همون اول گفتیم نمیایم .

خشایار گفت: خوب منو رزا با مامان بابا ها میریم که بالا خره یک قایق دونفر کم میاره شاها هم با هم برین

شهاب گفت: مطمئنی خشی

خشایار سرشو تکیه داد و سپهر گفت: شهاب اصرار نکن حوصله داری تو یک قایق چهار تا زنگ خطر در جا بشنوی

مادختر! به سمت سپهر یک قدم برداشتیم و بقیه زدن زیر خنده .

دوباره پسرا رفتن که قایقارو بگیرن رفتیم نشستیم من سریع رفتم جلو نشستم چون وقتی میخواستیم جای نیلوفرای آبیش بریم توی دید تر بود و قشنگ تر

فرزانه و ستاره هم اومدن پیش من نشستن. پسرا هم به جای اینکه برن پشت بشینن اومدن جلوی قایق نشستن و به قیافه ماسه تا خندیدن.

فرزاد جلوی من سریع نشست شهابم که این حرکت و دید رفت جلوی ستاره نشست خوب سپهرم نشست جلوی فرزانه.

خندم گرفته بود این فرزانه هم به خاطر لج و لج بازی مو شهاب چقدر باید سرخ میشد .

قایق شروع کرد به حرکت کردن و به خاطر داد و بیداد های پسرا که میگفتن خوابمون گرفت حسابی از خجالتمون در اومد و اینور و اونور کرد قایق و ما دخترا هم جیغ میزدیم ولی وقتی مرده قاق و کنار نیلو فرای آبی نگه داشت همه ساکت شدیم و محو زیبایی اونجا باین که چند بار تاحالا اومده بودم ولی باز عاشق نیلوفر های آبیش بودم...

از برگشتمون همون ماجرا ها افتاد وقتی قایق وایستاد هممون داشتیم عرق میزدیم و خشایار و رزا به قیافه های ما میخندیدن .

من یکی که اصلا حال بحث کردن نداشتم برای همین گذاشتم سرموقع از خجالتشون در پیام فکر کنم بقیه هم همین جال و داشتیم چون نه پسرا و فرزانه و ستاره هیچی نگفتن...

تویه راه برگشت پدران لطف کردن و برامون کلی سوسیس و گوجه و انواع سس ها با نون ساندویچی گرفتن و ماهارو شاد کرد جوری که وقتی رسیدیم همه حمله بردیم به سوسیس های خام و همونجوری خوردیم و مامانا مجبور شدن یک سری دیگه ریز کنن و سرخ کنن و ماباوجود اونهمه سوسیس خامی که خوردیم و خدایش هم بهمون حسابی چسبید دوباره سوسی سرخ کرده با گوجه و نون ساندویچی و خیلی شیک خوردیم...

وحسابی خوش گذشت قرار شد که یکی دوساعت همه بخوابن بعد بریم لب دریا...

رفتیم تو ااق و هممون تا سرمون رسید به بالاش خوابمون برد.

خواب بودم که با تکوناي دست يکي بيدار شدم چشمام و باز کردم دیدم رزا

رزا با خنده گفت:نوبتي گذاشتيم هر بار يکيمون مياد تورو بيدار ميکنه.

خندم گرفت ولي سعي کردم بخورمش که البته زيادم موفق نبودم .

بلند شدم و لباسامو صاف کردم و با رزا رفتيم پايين و بعداز عصرونه خوردن رفتيم لب ساحل ..

همينجوري نشسته بودم که دیدم فرزند داره مياد سمت شهاب سريع خودشو انداخت جلو گفت:نفس

من با خنده گفتم:بله؟

فکر کنم حرفي نداشت بگه چون داشت من من ميکيرد ولي يک دفعه اي گفت:مياي بريم ..

سرمو تکون دادم و بلند شدم و بعداز تکوندن پشتم پشت سرش راه افتادم..

يکذره که از بچه ها دور شديم گفت..

بيبين اصلا دليل آشنايي ما حرف زدن تو بود کارمون به ازدواج کشيد تو هنوز هيچي نگفتي...

خندم گرفت راست مي گفت من هيچي نگفته بودم ولي خداييش حالم خوب شده بود يني ديگه واقعا احتياجي نميديدم که بخوام همه ماجرا رو تعريف کنم مخصوصا بعداز معذرت خواهي رها و رامين درست نبود دوباره بهش فکر کنم .

براي همين گفتم:بيبين شهاب بعد از ماجراي عذر خواهي رها درست نيست بگم ..

شهاب سرشو تکون داد و گفت:آره راست ميگي ولي خوب من کنجکاوم ببينم چيشده خيلي خلاصه بگو...

سرمو تکون دادم و گفتم:باشه پس گوش کن ..نميدونم تا کجاش گفتم فکر کنم همون اولاش بود..

فصل دهم

پس خیلی خلاصه از همون ورودمون بهت میگم :

ببین اولش ماها فقط کل کل میکردیم و باهم بد بودی ولی یک روزی خاله مرجان زنگ زد و با رها و رامین صحبت کردن از اون روز به بعد رفتاراشون خیلی تغییر کرد فوق العاده مهربون و خوش برخورد هرچی هم منو رزا بهشون میگفتیم قبول میکردن ..

میدونی خونه ایی که توش بودیم یک حیاط خیلی بزرگ داشت که یکی از درختاش که معلوم بود خیلی قدیمیه و تنه ی خیلی بزرگی داشت روش یک خونه چوبی بود که وقتی رفتیم برای اولین بار توش خیلی کثیف بود و چون همون اول بود باهم لج بودیم ولی بالاین حال چهار نفرمون دستمال سرمون بستیم و شروع کردیم اونجارو تمیز کردن .نمیتونم انکار کنم خیلی خوش گذشت بهم .ینی به هممون خوش گذشت اینو واقعا میتونستم از چشم اون سه تاهم بخونم ..

خلاصه بعد از خوب شدن اون دوتا اول منو رزا خیلی تعجب کردیم ولی بعدش خوشمون اومد خوب بالاخره مادوتا به غیراز رامین و رها هیچکس و اونجا نداشتیم.

میرفتیم دانشگاه و میومدیم کارایه روزانمونو میکردیم رها دقیقا کارایی که من دوست داشتم و میکرد و رامینم کارایی که رزا دوست داشت و میکرد خوب طبیعتا ما دوتا هم خوشمون میومد حدودا یک سال گذشت ...

خود من به شخصه احساس میکردم وقتی رها یک کاری میکنه برام جالبه توجهم نسبت بهش جلب شده بود .

میشه گفت عاشق کاراش شده بودم بچه باحالی بود خداییش ازاون تنبایی که من دوست داشتم شوخ وبامزه در عین حال مغرور...

قشنگ یادمه یک وز داشتم آهنگ گوش میدادم که رزا اومد پیشم و گفت از رامین خوشش اومده اونجا منم اعتراف کردم که از رها خوشم اومده ..

چند ماه گذشت که منو رزا خیر سرمون گفتیم که تو عشق غرور معنی نداره پس باید بگیم یک پوزخندصدا دار زدم و به شهاب نگاه کردم روز به دریا بودو هیچی نمیشد از اون نیمرخ سرد و متقبض شده فهمید برای همین دوباره سرمو انداختم پایین و ادامه دادم.

اونروز چهار نفرمون توی خونه درختی نشسته بودیم.

راستشو بخوای اصلا یادم نمیداد که چجوری بهشون گفتیم یا چیشد ولی میدونم اعتراف کردیم ...

وسریع از درخت جفتمون پایین اومدیم .

دوروز تمام بعداز اون اتفاق هیچکدوممون به رومون نیاوردیم ولی رها و رامین باخودشون درگیر بودن انگار که بین انجام یک کاری مردد بودن ولی بالاخره رفتاریه اونا هم عوض شد بیشتر مهربون شدن و به ما گفتن دوستون داریم ولی شهاب باورت نمیشه اون لحظه که اونا گفتن دوستمون داریم چشماشونو بستن انگار دارن عذاب میکشن انگار عذاب وجدان داشته باشن.

ولي اونموقع نه من نه رزا به اين حالتشون توجه نكرديم

خلاصه نميدونم چند وقت گذشت ولي حدودا سه سالي از اومدن ما ميگذشت و ديه آخرايه درسmon بود..

كه يکروز رامين و رها نيومدن خونه يک شبشون حدودا به دوشب کشيد و منو رزا داشتيم دق ميکرديم از نگراني تااين كه اومدن خونه..

مست مست بودن منو رزا همينجوري هاج و واج داشتيم نگاهشون ميکرديم

پرسيديم چيشده كه رها خنديد ميدوني حال رها بدتر از رامين بود يني رامين يک جورايي حواسش جمع تر بود اومدن نشستن رو مبيلا و بعداز كلي چرت و پرت گفتن منو رزا كه حسابي ترسيده بوديم داشتيم به سمت اتاقمون حركت ميکرديم كه صداي رها اومد فقط چند جمله گفت گفت:مادوستون نداريم يني هميشه مثل خواهرامون دوستون داشتيم ولي به اصرار مامان قرار شد نقش عشاقتونو بازي كنيم تا وقتي ازدواج كرديم پول عموهارو بکشيم بالا..

وبعدش خنديد ولي رامين سريع جلوي دهنش و گرفت .حال رزا از من بهتر بود بااين كه روي حرف رها به جفتمون بود ولي من از زبون كسي كه دوشش داشتم شنيدم نه رزا...

ميدوني شهاب الان كه فكر ميكنم ميبينم كه رها و رامين خيلي پسرايه خوبين يني حتي تو مستي هم رها گفت مارو مثل خواهرش دوست داشته حتي تو مستي هم اسم باباهامونو نگفت گفت عمو ولي حال منو رزا به قدري بد بود كه اصلا به اي ريزه كاري ها توجه نكرديم.

نميتونم بگم بقيه مدت اقامتونو چجوري گذرونيديم اصلا همديگه رو نميديم و چهار تامون مدركمونو باگندترين نمرات گرفتيم ماهايي كه نمره هامون هميشه عالي بود ولي اين آخريا ديگه اينقدر حال منو رزا بد بود كه خيلي خراب كرديم حالا نميدونم رها و رامين چرا بد دادن ولي ما كه پنج ماه آخر اصلا همونميديم فقط تو كلاسسا بعضي موقع ها چشممون به هم ميوفتاد.

بعدشم كه برگشتيم و توي مهمونيي كه مامان بزرگ داد فرزاد از من خاستگاري كرد كه من اينقدر تو فكر رها بودم درجا بهش جواب منفي دادم و اونم قبول كرد و بعدشم مثل يک دوست خوب برامون باقي موند اون قبل از رفتنش به كرج منو رزا رو باسپهر آشنا كرد و وقتي ماداشتيم جريان و براي سپهر تعريف ميکرديم اين جمله معروف اومد تو ذهنمون كه هيچوقت نبايد اعتراف كنيم

البته ماها قبل از سپهر رو ميشناختيم و خيلي هم روايطمون خوب بود چون بابايي منو رزا با بابايي سپهر دوست بودن ولي خوب فرزاد باعث شدپايه مادوتا به كافي شاپ سپهر باز بشه...

سر مو آوردم بالا و به شهاب نگاه كردم بعدشم دوقطه اشك ريخت روصورتم.

شهاب بانگراني گفت:خوبي؟

سر مو تكون دادم و گفتم:آره خوبم اين اشكم براي يادآوري بود ومن خيلي وقته ديگه بهش فكر نميكنم يني راستشو بخواي من رهارو بخشيدم براي همين حالم خيلي خوبه.

شهاب بالبخند سرشو تكون داد و خواست چيزي بگه كه صداي فرزاد اومد كه گفت

نفسي يک لحظه بيا

به صورت شهاب نگاه کردم یک دندان قروچه ای کرد که صدایش به گوش من رسید بعد زیر لب آروم گفت: ای پدر هرچی مزاحمه لعنت.

خندم گرفته بود ولی خیلی جدي به سمت فرزند رفتم و یکنفره که دور شديم زدم زیر خنده فرزندم که میدونست دارم به چي میخندم شروع کرد به خندیدن فکر کنم شهاب شنید چون قیافه رزا که جلوي ما وایستاده بود بامزه شده بود داشت به پشت سرم نگاه میکرد با خنده برگشتم ببینم که شهاب داره چیکار میکنه همین که چرخیدم خوردم به یک چیزی یک کم عق رفتم دیدم شهاب بوده و حالا هم داره همیچین یک نموره با خشم و انتقام و کینه ...! نفس باز فیلم جنابیش کردی دوباره به شهاب نگاه کردم خود به خود خندم جمع شده بود و حالا من داشتم با سوال به چشمای قرمز از عصبانیت نگاه میکردم فکر کنم حالت نگام شبیه یک چیزی مثل اینه که چیه چرا اینجوری نگاه میکنی مگه چیکار کردم...

پوووف چقدر نگام حرف داشت خودم خبر نداشتم.

شهاب بدون حتی یک کلمه از کنار من فرزند رد شد ..

همون موقع رزا هم باخنده اومد سمت من و گفت: زحر ترک نشین از ترس....

من که بهش زبون درازی کردم ولی فرزند خندید و رفت منو رزا هم همونجا نشستیم و تو سکوت به دریا خیره شده بودیم که رزا گفت: نفس...

همونجور که چشمم به دریا بود گفتم: هووم

رزا سرشو برگردوند سمت من اینو میتونستم از سنگینی نگاش حس کنم ...

چند دقیقه همینجوری تو سکوت بهم نگاه کرد بعد دوباره سرشو برگردوند سمت دریا و گفت: تو شهاب و دوست داری؟؟؟ینی چي شد؟؟؟میخوام بدونم از اول آشناییتون که تو مثل دخترایه هیجده ساله یک دفعه ای شروع کردی متعجبم...

درسه حرفاش سرو ته نداشت ولی منظورش و کاملاً فهمیدم برای همین خودم ادامه حرفشو گرفتم و گفتم: ببین منو اعا رفتاری که اول داشتم نمیدونم منشاش چي بود ولی میدونم همونجور که خیلی زود شروع شد به همون سرعت تموم شد...

ولی کم کم از اخلاقیات خوشم اومد میدونی مغروره شوخه بعضی جاها هم مهربونه ...نمیدونم منظورم و میفهمی...

و با احتیاط به رزا نگاه کردم بالبخند مهربونی سرشو تکیه داد و گفت: میفهمم عزیزم ...

من: ولی...

رزا: ولی چي؟

من: هیچی بیخیال

رزا غرید: بگووووو

من: خوب ببین ولی الان ستاره

یکدفعه ای رزا به سمت من برگشت و گفت: آره اتفاقاً منم میخوام بهت بگم این ستاره چرا اینجوری شده؟؟

شونمو انداختم بالا و گفتم من چمیدونم...

و یاد فرزانه افتادم و ایندفعه من با تعجب به سمت رزا برگشتم و گفتم: راستی جریان فرزانه چیه؟؟؟

رزا خندید و گفت: فکر کنم فرزانه ز سپهر خوشش میاد

من با تعجب گفتم: واقعا؟؟ از کی؟؟

رزا خواست جواب بده که صدای فرزانه از پشت سرمون اومد: از بچگی..

منو رزا با تعجب به سمتش برگشتیم و گفتیم: چی؟؟؟؟

فرزانه با لبخند گفت: از بچگی از سپهر خوشم میومد میدونین اولا که فرزاد با سپهر دوست شده بود سپهر خیلی میومد خونه ما خوب فرزادم البته میرفت من فکر کنم اول دوم راهنمایی بودم وقتی میومد اولا فکر میکردم اینم مثل بقیه دوستای فرزاد ولی کم کم که پایه صحبتاش میشستم پای شوخیاش پای متلکاش مهربونیش و میدیم ...

نمیدونم یک حالی بهم دست میداد ..

کم کم وقتی میومد خونمون یک شوقه ناشناخته تو تمام بدنم میپیچید ناخداگاه بهترین لباسمو میپوشیدم..

اولین تنها بودن ما من پیش دانشگاهی بودم کلاس کنکور میرفتم...

کلاس که تموم شد و اومدم بیرون از دیدن سپهر شک زده شدم بنی باور نمیکنین یک لحظه حس کردن قلبم کاملا در اومد و دوباره برگشت سرجاش وقتی از ماشین پیاده شد و اومد سمتم و گفت: سلام

من دیگه کاملا مرده بودم...

واقعا نمیدونم با چه حالی یا با چه لحنی جوابشو دادمو اون گفت که فرزاد جایی دعوته و اونم میخواد منو ببره پیش خواهراش ..

آخه اون موقع مامان بابا رفته بودن مسافرت که منو فرزاد به خاطر درسامون نرفتیم .

خلاصه وقتی سوار ماشین سپهر شدم خیلی حالم بد بود ولی اونقدر بد نبود که نفهم این داره راه و اشتباه میگیره. برای همین پرسیدم کجا میریم که اونم گفت میخواد منو ببره پیش دوستاش که مثل خواهراش میمونن...

اون لحظه حس حسادت شدیدی رو نسبت به اون دوتا دختری که تاحالا ندیده بودمشون تو وجودم پیچید...

وقتی دیدمتون خیلی تعجب کردم چون فکر نمیکردم شما ها با سپهر دوست باشین و اون شماها رو به عنوان خواهرش بنامه خلاصه ...

چند سالی گذشت و عشق من نسبت به سپهر هر لحظه بیشتر میشد شماها رفتین مصر و برگشتین و فرزاد از تو خواستگاری کرد راستشو بخوای هیچکدوممون شک زده نشدیم چون تقریبا همه میدونستیم که فرزاد تورو دوست داره نفس ولی وقتی تو همونجا تو مهمونی جواب منفیو به فرزاد دادی میدونی چه به روزش آوردی .. حالا بیخیال داشتیم درمورد خودمون حرف میزدیم نالین که بابا یک روز گفت به خاطر کارش مجبوریم بریم کرج...

وای که اونروز فکر کردم زندگی برام تموم شد و شک شدیدی بهم وارد شد ولی نمیدونستم که شک هایه بدتری هم در راهه .

وقتی رفتیم کرج خیلی داغون بودم ..

یکروز که داشتم از کنار اتاق فرزاد رد میشدم دیدم داره گریه میکنه خیلی نگران شدم رفتم پیشش و خلاصه بعد از کلي التماس گفتم سپهر مشکل قلبی داره....

واقعا حال من وقتی این موضوع رو شنیدم قابل توصیف نیست. فقط خدا میدونه چقدر گریه کردم شک دوم هم به من هم به فرزاد خبر نامزدی تو و رزا بود ...

بالین که فرزاد به همه گفته بود که دیگه تورو دوست نداره به اون چشم و فقط مثل وستش دوست داره ولی حالا مامان بابا رو نمیدونم ولی من میدونستم دروغ میگه و وقتی بالرش گفت که دخترا برای نامزدیشون دعوتمون کردن من یقین پیدا کردم ما نیومدیم ینی فرزاد بهونه کارو کرد و ماها هم خوب به خاطر فرزاد نیومدیم ..

تااین که نمیدونم چه جور ی ولی فرزاد باخبر شد که همون شب نامزدی شماها حال سپهر بد میشه و میبرینش بیمارستان ...

ینی من فقط رو کاغذ نذر و نیازمو مینوشتم تا یادم نره

و وقتی خوب شد هنوز آب خوش از گلویم پایین نرفته بود تا خبر بعدی شدو فهمیدم سپهر از یکی خوشش میاد...

خندید و گفت:ینی اینقدر به ن شک وارد شد که اصلا نمیتونین تصور کنین خلاصه خیلی کنجکاو بودم این دختررو ببینم ولی وقتی دیدمش شک زده شدم خوشگل بود ولی همش پیش آقا شهاب بود و اصلا کاری به سپهر نداشت سپهر هم همینطور....

منو رزا به هم ناه کردیم و شونمونو به نشونه ندونستن انداختیم بالا.

همون موقع صدای پسرا اومد که داشتن برای جوجه سوخته ای که درست کرده بودن مارو صدا میزدن اول من بعد رزا صورت ستارو بوسیدیم و من گفتم:ایشالاالله درست میشه بهش فکر نکن...

لبخندی زد و دنبال ما راه افتاد ...

دورز دیگه هم به گشت و گذار ما گذشت و هنوزم کل کلای منو شهاب ادامه داشت و حص درآوردن و حرص دادن های ما هم همینطور و ستاره هم هرروز بیشتر به شهاب نزدیک میشد...

تااین که یک روز که با صدایه خش خشی بیدار شدم ولی دوباره چشمم و بستم اما دیگه خوابم نبر برای همین چشمم و باز کردم دیدم رزا و فرزانه خوابن ولی ستاره نیست تعجب کردم بلند شدم از رو آینه کمیدی ساعت و بردارم که چشمم به یکگاغذ تا خورده دققا زیر گوشیم خورد با تعجب برش داشتم و بازش کردم دیدم شبیه یک نامه است برای همین شروع کردم به خوندنش

به نام حق

نفس عزیزم میخواستم ازت معذرت خواهی کنم من دوست خوبی نبودم برات بهت پشت کردم و نامردی کردم...برای همین میرم فقط قبلش میخوام خودمو توجیح کنم و برم پس گوش کن میدونی اولین باری که سپهر و تو بیمارستان دیدم از مهربونیش خوشم اومد و تعجب کرده بودم آخه همیشه دوت دختر جوون و هرکدومشونم بادوتا پسر هرروز میومدن و فقط گریه میکردن.بعدش از بچه ها شنیدم دوستاشین.برام جالب بودین که برای دوستتون اینجوری اشک میریزین آخه من هیچوقت دوست صمیمی نداشتم نمی دونم چرا هیچوقت دوست پسر نداشتم.

وقتي محبتاي سپهر ميديدم خوشم ميومد تااين كه اجازه ملاقاتشو دادن و من تونستم و تو ورزا و همراهتونو از نزديك ببينم وقتي تور ديدم واقعا تحسینت کردم خيلي خوشگل بودي البته رزا هم چيزي ازت کم نداشت ولي چشماي آبيه تو يك چيز ديگه بود و در تضاد شديد تو شهاب بود كه چشماش مشكي مشكي بود...

بعد از اين كه سپهر مرخص شد و تو و رزا اومدين دنبالم خيلي تعجب کردم ولي خوب قبول کردم و ميرفتيم بيرون خدايش خيلي بهم خوش ميگذشت و تازه داشتم يادميگرفتم كه چجوريه دوست صميمي داشتن كه سرو كله شهاب و خشايارم توي گشتامون باز شد از شهاب خوشم اومده بود شخصيت جالبي داشت واينم ميفهميدم كه رابطتون مثل رزا و خشايار نيست و كم كم از خودتون شنيدم كه شرط ازدواجتون چي بوده خيلي برام عجيب بود چون دوتاتون تو كاراتون معلوم بود كه يك حسي بهم دارين..

خلاصه وقتي خبر سفر و دادن اولش نميخواستم قبول كنم تااين كه اصرار شما زياد شدو به اجبار قبول کردم وقتي سپهر سرشو گذاشت روشونم خجالت كشيدم نه از وجود سپهر از نگاه بالبخند شهاب...

نميدونم ولي خيلي به شهاب فكر ميكردم وقتي داستانشو تعريف كرد خيلي ناراحت شدم ..

ورسيديم ناخداگاه ميخواستم از اين كه تو با شهاب مشكل داري سوء استفاده كنم....اون لحظه واقعا به اين فكر نميكردم كه ممكنه تنها دوستايه صميمي كه دارم و هم از دست بدم ولي يك دفعه اي به خودم اومدم و ديدم نه تنها شما دوتارو از دست دادم بلكه سپهرم ديگه كوچكترين توجهي هم به من نميكند و يك جورايي چند بار درحال زير چشمي نگاه كردن به فرزانه مچش و گرفتم پس تصميم ميگيرم قبل از اين كه زندگي همتونو نابود كنم برم..فقط اميدوارم منو ببخشي نفس...بيخش و حلالم كن..

ستاره

نامه تو دستم شل بود كه يك دستي اومد و گرفتش نگاه كرد ديدم رزا كه داره با چشماي پف كرده ميخونتش....

وقتي خوندنش تموم شد سرشو به عنوان تاسف تكون داد و دستشو گذاشت پشت منو با صدايه گرفته از خواب گفت:بيخال خودش فهميد داره بيراهه ميرد .

هيچي نگفتم و دنبالش راه افتادم كه رزا آروم گفت:راستي به اون جمله ستاره دقت كردي

با گيجي پرسيدم كدومش؟

رزا ريز خنديد و باشيطننت گفت:هموني كه نوشته بود تاحالا چنددفعه سپهر و درحال نگاه كردت به فرزانه ديده

باخنده سرمو تكون دادم و گفتم:آره وولي نههه

رزا سرشو تكون داد و گفت:چراااا

من با خنده گفتم:وااي باورم نميشه

رزا خواست چيزي بگه كه صداي خواب آلود سپهر نداشت سپهر همونجور كه خميازه ميكشيد گفت:چي جوجو

برگشتم سمتشو ديدم شها و خشايار و فرزادم پيشش و اونا هم دارن خميازه ميكن.

بيتوجه به اونا گفتم:كه تو فرزانه رو دوست داري و تاحالا چند بار موقع نگاه كردنش وچتو گرفتيم.

طفلكيا خميازه همشون نصفه كاره موند و خوابم كه كاملا پر زد و رفت از سرشون همشون با تعجب البته سپهر با كمی چشم غره منو نگاه ميكردن يك دفعه اي صدای خنده شهاب و خشایار بلند شد ولي سپهر با خجالت برگشت سمت فرزند و نگاهش كرد فرزند با لبخند كه هنوز تو شك بود شونه هاي سپهر و گرفت و كشيد تو بغلش.

اشكم دراومده بود فرزند خيلي پسر خوبي بود.

همونجور كه تو فكر بودم دستاي شهاب رو شونم نشست و دم گوشم گفت به چي فكر ميكني جوجوي صحر خيز.

خندم گرفت و با صداقت گفتم: به اين كه چقدر فرزند پسر خوبيه

فشار دستاي شهاب روشونم صد برابر شد جوري كه نزديك بود جيغم در بياي ولي هيچي نگفتم و در عوض صدای خشمگينشو کنار گوشم حس كردم كه گفت: چيه پشيموني؟؟ ميتوني همين الان نامزدي رو بهم بزني ها...

با عصبانيت به سمتش برگشتم و گفتم: ستاره خانوم رفت فكر نكن از من جد بشي ميتوني بري با ستاره ازدواج كني.

چشماني عصباني شهاب جاشو به تعجب داد و با تعجب منو نگاه كرد منم دستشو از رو شونم پس زدم و گفتم درضمن فكر تو منحرفه من منظورم از خوب بودن اوني كه تو فكر ميكني نبود.

بعدشم اونجارو ترك كردم تعجب كردم هيشكي به غير از منو شهاب تو آشپز خونه نمونده بود .

براي همين رفتم بيرون ديدم رزا و سپهر کنار هم نشستن و فرزند خشايارم تو آب بودن و داشتن به هم آب ميپاشيدن .

رفتم كنارشون كه رزا گفت: بفرما اينم از نفس حالا تعريف كن.

اول سهر يك چشم غره به من رفت و گفت: دختره ي دهن لق اون چه خبري بود كله سحر به ماها دادی.

من خنديدم و گفتم: خوب ببين اين براي تو خبر نبود فقط ياد آوري بود براي بقيه هم خوب باعث شد خواب از سرشون بپره

خنديد و فقط گفت: پروو

سرمو خم كردم و گفتم: چاكرم حالا نميخواي تعريف كني

رزا سريع گفت: منم از اون موقع دارم همينو بهش ميگم ولي ميگه وايستا نفسم بياي حوصله دوبار توضيح دادن ندارم .

خنديدم و گفتم: بابا تو كه خواب از سرت پريده حالا چرا اينقدر بيحوصله

سپهر خواست چيزي بگه كه جيغ رزا در اومد: بسپهه مردم از فضولي سپهر بدو ديگه..

سپهر خنديد و گفت: ببين خلاصه و مفيد در يك جمله من از خيلي وقت پيش فرزانه رو دوست داشتم ولي از فرزند خجالت ميكشيدم...

منو رزا طقريباً با دهنماي نيمه باز داشتيم نگاهش ميكرديم رزا سريع تر به خودش اومد و گفت: پس ستاره چي؟؟

سپهر گفت: خوب ببين وقتي فرزند اينا رفتن فرزانه هم نميشه گفت تموم شد ولي يك كوچولو يادش فراموش شد..

منو رزا سرمونو باتاسف تكون داديم و من گفتم: خوب...

تااين كه ستارو ديم يك جورايي ازش خوشم اومد راستشو بخواي ميخواستم جاي فرزانه رو بگيره چون ميدونستم اگه حتي فرزند هم اجازه بده فرزانه عمرا منو قبول كنه..

من: خوب اون كه صد البته... تعريف كن.

ولي بعداز اين كه اومديم مسافرت و فرزانه رو ديدم فهميدم نه تنها نميتونم جايه فرزانه رو به هيچكس بدم ثانيا ستاره اون شخصي كه من ميخواستم نبود...

بعدش انگار ياد چيزي افتاده باشه گفت: راستي ستاره گجاست؟؟

من: رفت

سپهر باتعجب گفت: رفت؟؟؟؟؟؟

رزا سرشو تكن داد و گفتكاره صبح يك نامه براي نفس گذاشت و رفت مازتو نامه ي اون خونده بوديم كه تو به فرزانه زير چشمي نگاه ميكردي.

بعدش خنديدو به سپهر نگاه كرد...

سپهر يكي زد پس كلشو گفت: واي يني ستاره اي كه تمام حواسش پيش شهاب بوده ديده بعد چجوري بقيه ندیدن...

ولي فكر كنم يكدفعه اي يادش اومد كه چي گفته چون سريع به من نگاه كرد منم بالبخند سرتكون دادم و خيالشو راحت كردم كه مشكلي ندارم...

اونم دوباره تو فكر فرو رفت رزا يكي زد پشتش و گفت: بيخيال بابا بهاش صحبت كن ديدي كه فرزادم بقلت كرد و بهت اجازه داد پس ديگه مشكلت چيه/؟؟

سپهر اول باترديد به منو رزا نگاه كرد و ميخواست بلندشه كه صداي فرزانه اومد و سپهر درجا سفيد شد

منو رزا باخنده سرمونو برگردونديم و گفتم فرزانه يك لحظه بيا پيش من بشين.

فرزانه اول باتعجب به منو رزا بعد به سپهر كه هنوز روش اونور بود نگاه كرد كه فكر كنم از پشت سپهر چيزي ديگه اي برداشت كرد چچون اخماش رفت توهم و اين براي سپهر خيلي بدبود چون تا اخم ستارو ميديد سكته ميكرد.

ستاره كه اومد پيش من نشست گفت: خوب

رزا گفت: راستي ستاره سپهر ميخواست يك چيزي رو تعريف كنه تعريف كرد...

تاستاره و سپهر ميخواستن چيزي بگن من سريع گفتم: جانم شهاب جان اومدم..

كه باعث شد سپهر و فرزانه و حتي رزا به سمت شپها نگاه كنن خود شهابم كپ كرده بود و داشت با تعب مارو نگاه ميكرد فكر كنم خيلي سوتيم ضايع بود ولي حالا كه فهميدن براي همين گفتم: خشايارم رزارو كارداره باشه اومديم.

يك جوري حرف ميزدم انگار شهاب پشت تلفنه و ايناهم دهن بستشو نميبينن .

من سريع بلند شدم و باخنده گفتم: رزا خشايار كارت داره بعد سريع رفتم

رزا هم چند دقيقه بعد اومد پيش منو دوتايي منفجر شديم از خنده ولي يك دفعه اي دست شهاب رفت رو پيشونيم ونوچ نوچي كرد و گت: من صددفعه نگفتم وقتي هوا سرده نرو تو آب خوب بفرما سرماخوري الانم تب داري.... هزيون ميگي هي..

منو رزا ندیدیم و بعد رزا جریان و براي شهاب تعريف کرد که شهاب سرشو تڪون داد و گفت: پس این سپهر خان عجب بازي کن خوبی بوده که باعث شده ماها فکر کنیم سینه چاک این ستاره خانومه...

راستي نفس تو گفتي ستاره رفته يني چي؟؟؟

پوزرخند زد و هيچي نگفتم...

رزا هم با غيظ گفت: يه نامه گذاشت و رفت.

شهاب دستاشو برد بالا سرشو و گفت: خيله خوب ببخشيد بابا چرا ميزنين اصلا گور بابايه ستاره...

خوشحال شدم از حرف شهاب ولي به روش نياوردم و حواسم و دوختم به فرزانه و سپهر فرزانه سرش پايين بود و سپهر داشت حرف ميزد ...

اون روزم گذشت شبش از زبون فرزانه که داشت با ذوق و شوق تعريف ميکرد که سپهر بهش از علاقه گفته شنيديم که فرزانه دوروز فرصت ميخواه يني دقيقا روز حرکتون جوابشو ميده...

اون شبم گذشت باهمه خوب و و بعدش و فردا شد فردياي که سرنوشت و تغيير ميداد...

روزي که خورشيد باطلوع کردنش باعث شد نور هم توندي من بتابه...

اون روز بعد از بيدار شدن و خوردن صبحانه تصميم گرفتيم که به عنوان آخرين روز بريم جنگل..

• توماشينداشتم فکر ميکردم که چه بدروغيگفتيم اين بود ستاره هب همهمگفتيم برايمنش ممتي

شکلي پيش اومده بود و مجبور شد بره...

همه هم قبول کردن...

وقتي رسيديم به جنگل

سپهر منو صدا زد و رفتم پيشش ديدم شهابم نشسته.

باتعجب گفتم: چيزي شده؟

سپهر سرشو تڪون داد و گفت: بشين..

نشستم ..

سپهر خيلي جدي شروع کرد : ببين نفس توديروز با سوتيت باعث شدي که به احتمال زياد من به فرزانه برسم براي همين منم ميخوام باتو و شهاب صحبت کنم هيچکدومتون تا آخر حرفام لام تا کام حرف نميزنين...

ببين جفتون همو دوست دارين و توي اين اصلا شكي نيست..

ولي حالا به خاطر يک کل کل بچگانه باعث شد که مسافرت و به دوتاتون زهر کنين...

ببين نفس تو شهاب و دوست داري و اينو بدون که ستاره شهاب و دوست داشته و اين اصلا تفسير شهاب نبوده و تو شهاب ببين فرزند عاشق نفسه درسته ولي اين مدت که باهات تو مسافرت بود به خاطره اينکه لج تورو در بياره با نفس اين نقشه رو کشيد و من تضمين ميکنم که توي اين مدت به غيير از چند بار که از توانش خارج بوده نفس و به چشم ديگه ابي به جز يک دوست ندیده نمیتونم بگم خواهر چون دروغه....

تعجب کردم سپهر این چیزارو از کجا میدونست لابد خود فرزاد گفته...
از فکر که اومدم بیرون دیدم سپهر رفته و شهاب داره منو نگاه میکنه..
نگاه منو که دید لبخند مهربونی زد و گفت: دوستت دارم...
منم لبخندشو بدون جواب نذاشتم و گفتم: منم دوست دارم...

پایان 91/5/11

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

- دانلود کتاب دنیای sms2012 (جاوا و آندروید و تبلت)
- دانلود دنیای مردان و زنان (جاوا)
- دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)
- دانلود رمان زندگی، من، او (جاوا و آندروید)
- دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)
- دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)
- دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)
- دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی (جاوا و آندروید)
- دانلود رمان آن 5 دقیقه (جاوا و آندروید)
- دانلود رمان محبت عشق (جاوا، آندروید و pdf)
- دانلود رمان من+تو (جاوا و آندروید)
- دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)
- دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1 (جاوا و آندروید)
- دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود كتاب جاودانه ها(جاوا،آندرويدو pdf)

دانلود رمان پريچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود كتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يك اس ام اس (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf

دانلود رمان مسير عشق(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود كتاب عظمت خود را در يابيد(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود كتاب بالهاي شكسته(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ركسانا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنٹی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت؟! (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان در دسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نوتریکا1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان اتفاق عاشقی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان آبی به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>